

اگر نه عشق شمس الدین سهروردی در روز و شب مارا
فراغمت با کجا بودی ز دلم و از سبب مارا؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۴/۰۲



مشکر کامل برنامه شماره ۸۷۲
کنج غنچور

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

اگر نه عشقِ شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را،
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

بُتِ شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود،
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مِهَر او
رهانید و فراغت داد از رنج و نَصَب ما را

زهی این کیمیایِ حق که هست از مِهَرِ جانِ او
که عینِ ذوق و راحت شد همه رنج و تَعَب ما را

عنایت‌هایِ ربّانی ز بهرِ خدمتِ آن شه،
برویانید و هستی داد از عینِ ادب، ما را

بهارِ حُسنِ آن مهتر، به ما بنمود ناگهان
شقایق‌ها و ریحان‌ها و گل‌هایِ عَجَب ما را

زهی دولت! زهی رفعت! زهی بخت و زهی اختر!
که مطلوبِ همه جان‌ها کند از جان، طلب ما را

گزید او لبِ گه مستی که: «رو، پیدا مکن مستی»
چو جامِ جان، لبالب شد از آن می‌هایِ لب، ما را

عجب بختی که رو بنمود ناگهان، هزاران شکر
ز معشوقِ لطیفِ اوصافِ خوبِ بُوَالعَجَب، ما را



در آن مجلس که گردان کرد از لطف، او صُراحی‌ها
گران‌قدر و سَبک‌دل شد دل و جان از طرب، ما را

به‌سوی خِطهٔ تبریز چه چشمهٔ آب حیوان است؟!
کشاند دل بدان جانب به عشقِ چون کَنب، ما را

مجلس
خطبات

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۷۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

اگر نه عشقِ شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

پس می‌بینید که مولانا در این بیت به چند تا معنای مهم توجه می‌دهد، یکی عشق است یا عشقِ شمس‌الدین است. شمس‌الدین یارِ مولاناست ولی عشقِ شمس‌الدین یعنی همان عشق، یعنی زنده‌شدنِ مُجَدِّدِ ما به خدا



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

و همین‌طور که در این شکل‌ها نشان خواهیم داد [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] ما پس از این‌که وارد این جهان می‌شویم همانند می‌شویم با چیزهای ذهنی و جدا می‌شویم و جسم می‌شویم، اگر بخواهیم بزرگ کنیم، ما



به صورت مرکزِ عدم و هشیاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شویم و اول با چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و برای ما مهم هستند همانیده می‌شویم یعنی به این چیزهای ذهنی هویت تزریق می‌کنیم، حس وجود تزریق می‌کنیم و آن‌ها می‌شوند مرکزِ ما، پس مرکزِ ما عوض می‌شود از عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] تبدیل می‌شود به یک جسم و هشیاریِ ما هم تبدیل می‌شود به هشیاریِ جسمی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و پس از این‌که ما درد زیادی تجربه می‌کنیم، عارفان به ما می‌گویند که این هشیاری جسمی، هشیاریِ دائمی شما نیست. این وضعیت همانیدگی و زندگی خواستن از چیزها حالتِ دائمی شما نیست، بیایید به عملی به نام تسلیم دست بزنید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و تسلیم پذیرشِ اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و بدون قید و شرط که مرکز را دوباره عدم می‌کند.

اگر توجه کنید قبلاً مرکز ما [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] عدم بود، بعد جسم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] شد، بعد دوباره هشیارانه با تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه یا عدم مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، مرکز ما هشیارانه عدم می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. این مرکزِ عدم در واقع دخالتِ خداوند در زندگی ما است، در عقل ما است. دوباره عقل ما و حس امنیت و هدایت و قدرت ما دستِ زندگی می‌افتد یا خدا می‌افتد و اگر بتوانیم این حالت را پیوسته ادامه بدهیم ما می‌توانیم آن هویتی را که در این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] تزریق کرده بودیم به چیزها که در واقع چیزهای ذهنی هستند یعنی فکرها هستند به علاوه به دردها، دوباره پس بگیریم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. وقتی پس می‌گیریم این هویت را یا هشیاری را که سرمایه‌گذاری شده در چیزهای ذهنی، دوباره تبدیل به آن حالت اولیه می‌شویم که این [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] است. این دفعه فقط هشیاریم به خودمان و به عدم قبلاً نبودیم، قبل از این‌که وارد این جهان بشویم، الآن هشیارانه مرکزمان را عدم می‌کنیم. این هشیارانه مرکز را عدم کردن، عشق است.

یعنی در این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ما هشیاری جسمی داریم. مرکز ما در اثر پذیرش اتفاق این لحظه یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] می‌شود. به محض این‌که مرکز ما هشیارانه عدم می‌شود عشقِ شمس‌الدین شروع می‌شود و شمس‌الدین در این جا ملاحظه می‌فرماید که خودِ هشیاری هست یعنی خودِ امتدادِ خدا هست یا خودِ خدایت هست که در ما به خودش زنده می‌شود، از طریق ما به جهان نگاه می‌کند.

می‌گوید که اگر این توانایی در ما نبود که مرکزمان را عدم کنیم دوباره از جنسِ خداوند بشویم از جنسِ هشیاری بشویم مرکزمان را عدم کنیم، هر لحظه در روز و شب، هم می‌تواند بگوید همیشه این حالت برای ما مقدور است؛

یعنی این که لحظه به لحظه چه ما در ذهن باشیم که شب است چه فضا را باز کنیم در روز باشیم همیشه می‌توانیم از عشق شمس‌الدین یعنی زنده شدن به زندگی انرژی بگیریم و این چهار تا خاصیت، خلاصه کرده آن انرژی را. حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت این‌ها مهم هستند برای ما در زندگی و می‌توانیم بگوییم شادی بی‌سبب، درست است که در این ذهن ما این چیزها را با کلمات جدا می‌کنیم ولی در اصل این‌ها با هم بافته شده‌اند یعنی عقل خوب که از طرف زندگی می‌آید، حس امنیت، هدایت، قدرت و حالت شکر و شادی بی‌سبب و خلاقیت و توانایی فضاگشایی این‌ها همه خاصیت‌هایی است که به هم بافته شده‌اند. خیلی چیزها می‌توانیم بگوییم که، مثل حس زیبایی، حس وحدت، این که حالتی که زندگی می‌تواند از طریق ما حرف بزند،

پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفتگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

پس بیت، بیت مهمی است می‌گوید که اگر ما نمی‌توانستیم مجدداً از جنس زندگی بشویم [شکل شماره ۱] (دایره همانیدگی‌ها)) به عشق دست پیدا کنیم، حالا می‌گوید عشق شمس‌الدین پس شمس‌الدین فرض کن یار مولانا شمس‌الدین بوده درست است ولی منظورش جسمش که نیست منظورش حضورش است. در انسان هم مهم نیست که جسمش چه جوری است سیاه است سفید است، تمام انسان‌ها یک انسان هستند. زن، مرد، اهل کجا و این که باورهایش چه هست، دینش چه هست، عقاید سیاسی‌اش چه هست اجتماعی‌اش چه هست، آداب و رسومش چه هست فرق نمی‌کند. انسان‌ها چهار بُعد مادی دارند، هر انسانی فیزیکش است جسمش است یعنی، فکرش است، هیجان‌اتش است، جانش است جان جسمی‌اش است، این‌ها بُعدهای مادی‌اند بعد آن موقع پس از این بُعدهای مادی، ریشه‌اش این هشیاری عدم است این حضور خداست پس یکی حضور خداست یکی هم چهار بُعد. حالا در ذهن، یک نفر چه باورهایی دارد یا در فیزیک از جنس زن است مرد است آن اصلاً فرقی نمی‌کند یک هشیاری است. پس ما یک منظوری داریم که آمدم به این جهان که از این فرآیند من ذهنی رد بشویم. حالا می‌گوید این حالتی [شکل شماره ۱] (دایره همانیدگی‌ها)) که شما می‌بینید حالت همانیدگی که لحظه به لحظه فکر یک همانیدگی در سر ما می‌زند ما از یک فکر به فکر دیگر می‌پریم این حالت به ما فراغت نمی‌دهد، آسایش نمی‌دهد. حالا مولانا این همانیدن با چیزها و ادامه این کار و ایجاد درد و همانیدن با درد را به طور کلی دام اسم می‌نهد پس این دام است که روی صفحه می‌بینید [شکل شماره ۱] (دایره همانیدگی‌ها)). کسی که آمده همانیده شده که هر کسی باید همانیده بشود اگر همانیده نشود نمی‌تواند باقی بماند یعنی نمی‌تواند به زندگی ادامه بدهد برای این که باید انسان جدایی را تجربه کند این دام است ولی، اما این دام که همین شکل [شکل شماره ۱] (دایره همانیدگی‌ها)) که روی صفحه می‌بینید یک بافت اصطلاحاً در روان‌شناسی می‌گوییم شرطی شده و یعنی با سبب



کار می‌کند، با قوانین این‌که چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود کار می‌کند و بنابراین پُر از فکرهایی است در ما که یکی پس از دیگری می‌آید و ما می‌دانیم در ذهنمان که چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود. مثلاً اگر این کار را بکنیم چه می‌شود؟ ما می‌دانیم، ما می‌دانیم مثلاً یک اتومبیلی دارد می‌آید باید بایستیم اتومبیل رَد بشود اگر رَد بشویم در حالی‌که آن می‌آید چه می‌شود؟ بنابراین چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود. ما می‌دانیم مثلاً باید برویم مدرسه درس بخوانیم اگر برویم چه می‌شود اگر برویم چه می‌شود. بنابراین ما می‌دانیم مثلاً به حرف پدر مادرمان باید گوش بدهیم وقتی بچه هستیم، اگر گوش بدهیم چه می‌شود اگر گوش ندهیم چه می‌شود. بنابراین ذهن با سبب کار می‌کند.

اما سبب‌هایی که من ذهنی دارد برای خودش برای بقا، از قانون «هرچه بیشتر بهتر» پیروی می‌کند. برای این‌که ما در من ذهنی این‌طور فکر می‌کنیم که از این همانیدگی‌ها هرچه بیشتر داشته باشیم زندگی‌مان بهتر می‌شود و زندگی در همین همانیدگی‌هاست؛ بنابراین سبب یعنی این‌که اتفاق این لحظه ایجاب می‌کند من چه کار کنم و آن از ذهن می‌آید و این بزرگ‌ترین اشتباه انسان است شاید. اتفاق این لحظه تنها چیزی است که می‌تواند ما را نجات بدهد اگر در اطرافش فضا باز کنیم. اتفاق این لحظه را ذهنمان نشان می‌دهد. پس شما در مقابل اتفاق این لحظه دوتا انتخاب دارید. یا به وسیله ذهنتان فکر کنید که این اتفاق ایجاب می‌کند من چه کار کنم تا همانیدگی‌هایم زیاد شود. صرف‌نظر از این‌که همانیدگی زیاد می‌شود یا کم می‌شود فضا باز کنید. اگر فضا باز کنید می‌شود این شکل [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] یک فضایی گشوده می‌شود. آن فضای گشوده‌شده، آن حضور ناظر است. این فضا دارای عقل است حس امنیت خدایی است، هدایت خدایی است، قدرت خدایی است.

اگر شما مقاومت کنید مقاومت کردن یعنی جسم یا اتفاق این لحظه ایجاب می‌کند یک ایجاب دارد. شما مثلاً ماشینتان پنجر می‌شود الان ایجاب می‌کند یک کاری بکنید آن هم از سبب می‌آید برای همین می‌گوید اقتضای اتفاق این لحظه به لحاظ ذهنی چه هست؟ این کار را باید بکنی و این پاسخ معمولاً شرطی شده است از ذهن می‌آید ولی اگر شما فضا باز کنید پاسختان از فضای گشوده‌شده می‌آید. پس ما متوجه می‌شویم که در این لحظه اگر شما مقاومت نکنید و فضا باز کنید، حتی برای وضعیت مادی بیرونی‌تان عقل بهتری می‌توانید به کار ببرید، گاهی اوقات خرد این فضای گشوده‌شده ایجاب می‌کند که شما از یک همانیدگی بگذرید، یک چیزی را نخواهید یعنی، این طوری نباشد که حتماً باید بیشتر بشود، یعنی معمولاً ما یک جووری تصمیم می‌گیریم که چه چیزی خوب هست و خوب آن‌ست که همانیدگی را زیادتر می‌کند.

این کلمات فراغت، دام و سبب بسیار مهم هستند، مولانا در این بیت مهم می‌گوید اگر امکان فضاگشایی و دسترسی به عشق یا یکی بودن با خدا نبود یا امکان استفاده از عقل خدا نبود فقط ما می‌توانستیم از عقل جزوی



یعنی از عقل من‌ذهنی استفاده کنیم ما پیچاره می‌شدیم، برای این‌که هیچ آسایشی هیچ راحتی در این جهان نمی‌توانستیم پیدا کنیم، برای همین می‌گوید فراغت‌ها کجا بودی؟ کجا ما آسایش پیدا می‌کردیم از دست دام و سبب، یعنی سیستم سبب، و این سیستم سبب در ما ممکن هست که برای کارهای بیرونی ما مفید باشد، ولی برای این منظور که ما آمدیم در این جهان هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم، و این مأموریت ماست، اصلاً مفید نیست، یعنی شما اگر به اقتضای اتفاق این لحظه با قضاوت من‌ذهنی بروید به هیچ‌وجه نمی‌توانید به خدا زنده بشوید. نه تنها نمی‌توانید، بلکه آسایش هم نخواهید داشت، درست است؟

امروز ما در ابتدای برنامه راجع به این دام و سبب صحبت می‌کنیم و شعرهایی مولانا گفته راجع به دام و سبب می‌خوانیم، من امیدوارم که شما به کمک این ابیات در خودتان دام را ببینید، هرکسی که در این جهان آمده من‌ذهنی درست کرده، من‌ذهنی‌اش دام است، یعنی تله است، و در آن‌جا خودش گیر افتاده، و دیگران را هم گیر انداخته، مهم این‌ست که شما این‌قدر این ابیات را تکرار کنید که در خودتان به صورت ناظر به ذهن نگاه کنید می‌گویید من دام را می‌بینم چه‌جوری خودم به تله افتادم؟ چه‌جوری دیگران که وارد زندگی من می‌شوند از دام من نمی‌توانند رها بشوند؟ هرکسی می‌آید به زندگی من، من یک چیزی از او می‌خواهم تا آن را نگیرم رهاش نمی‌کنم، افتاد دیگر تمام شد و در یک بیت دیگر که خیلی کمک‌کننده هست می‌گوید که

گوید سلیمان مَر تو را بشنو لسان الطیر را دامی و مرغ از تو رَمَد، رو لانه شو، رو لانه شو

(مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۱)

در این بیت مولانا می‌گوید که سلیمان به ما می‌گوید که تو زبان مرغ را گوش بده و بفهم چه می‌گوید. در این‌جا مرغ، واقعاً مرغ بیرونی نیست بلکه مرغ همان هشیاری است زبان زندگی است زبان زندگی را من‌ذهنی نمی‌فهمد، و من می‌خواهم با توجه به این بیت شما به خودتان نگاه کنید در مصراع دوم می‌گوید تو دام هستی و مرغ از تو می‌رمد، برو لانه بشو، برو لانه بشو، دوبار هم تأکید می‌کند شما به خودتان نگاه کنید ببینید دام هستید یا لانه هستید؟ لانه تعریفش این هست که مرغ می‌رود آن داخل مثلاً شب را می‌خوابد و انتظار ندارد که نصف شب مثلاً یک نفر بیاد آن را بگیرد و گرنه اسمش لانه نمی‌شود، مرغ به این اعتبار و اتکا و ایمان وارد یک لانه می‌شود که بتواند دربیاید، به راحتی، اگر می‌توانست حدس بزند که کسی ممکن هست شب من را بیاید بگیرد نمی‌توانست بخوابد درست، یعنی فراغت نداشت، حالا شما به خودتان نگاه کنید یعنی همه‌مان به خودمان نگاه کنیم تک‌به‌تک، به دیگران نگاه نمی‌کنیم، حواسمان به خودمان است، از خودمان می‌پرسیم آیا من دام هستم؟ یا لانه هستم؟ این که ما دام برای مرغ زندگی هستیم ابتدا بحثی نیست، یعنی ما نیروی زندگی را که الآن وارد وجود ما می‌شود، اگر تبدیل به مسئله می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم در مقابلش، و مانع می‌کنیم و دشمن می‌کنیم، ما در واقع



دام هستیم، اگر شما در زندگی‌تان نیروی زندگی را تبدیل به مسئله می‌کنید گرفتاری می‌کنید، پس شما دام هستید. ولی اگر نیروی زندگی می‌آید زندگی می‌شود در شما، و گیر نمی‌افتد، مثلاً شما وقتی می‌رنجید زندگی را به تله می‌اندازید، اصلاً خود همانیدن یعنی به تله انداختن زندگی، یعنی گره ایجاد کردن، رنجش یعنی گره، زندگی آمد زندگی نشد در شما، افتاد، شما رنجیدید گره شد، پس می‌گوید تو فضا را باز کن اگر به این بیت نگاه کنیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] فضا را باز کن لانه بشو، فضا را نبند دام بشوی، هرکسی مرتب مقاومت می‌کند دام هست، و صورت عملی‌اش این هست که می‌بینید اشخاصی که می‌آیند داخل زندگی شما نمی‌توانند بروند بیرون، این طوری نیست که کسی بیاید با شما سلام و علیک کند و دوستی بکند بعد هم آزاد باشد خواست برود از فردا دیگر اصلاً به شما زنگ نزند شما می‌گویید باشد، به صورت دام ما آدم‌ها را گیر می‌اندازیم و به ایشان می‌گوییم از این نقطه‌چین‌ها از این همانیدگی‌ها چه چیزی را می‌توانید به من بدهید تو.

و اگر متوجه شدیم می‌تواند بدهد رهایش نمی‌کنیم ما، چون آن همانیدگی‌ها را ما زندگی می‌دانیم و در نتیجه کنترل پیش می‌آید، چسبیدن پیش می‌آید در زندگی، شما برای این‌که دام بودنتان را ببینید، ببینید چه کسانی را در دامتان دارید؟ ببینید چه کسانی را کنترل می‌کنید؟ اداره می‌کنید رهایشان نمی‌کنید و سایه‌تان بالای سرش است، بدون اجازه شما فکر نمی‌تواند بکنند، عمل نمی‌تواند بکنند، اگر بکنند شما انتقاد می‌کنید، ایراد می‌گیرید، کسی از آن جایی که شما در پارک ذهنی‌تان درست کردید از آن‌جا نمی‌تواند تکان بخورد زیاد، اصلاً پارک ذهنی و آن چیدمان دام است، دام است، این‌که در این بیت می‌گوید: «فراغت‌ها کجا بودی؟ ز دام و از سبب ما را» ممکن شما دام و سبب‌ها را نبینید، ولی یک‌خرده اگر فضاگشایی را تمرین کنید و فضا به اندازه کافی باز بشود و شما ناظر ذهنتان بتوانید بشوید، در این صورت می‌توانید دام را ببینید و سبب‌ها را ببینید، ببینید شما چه چیزی مثلاً سبب خشم شما می‌شود؟ کی شما می‌رنجید؟ و چرا می‌رنجید؟

الگوهای همانیدگی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] کدام‌ها هستند الگوهای انتظار و توقع کدام‌ها هستند؟ این‌ها فکر هستند الگو هستند یعنی مرتب می‌آیند شما آن‌ها را فکر می‌کنید و وقتی فکر می‌کنید می‌خواهید به معرض نمایش بگذارید، دائماً دام را ما فعال می‌کنیم و تعمیر می‌کنیم و نگه می‌داریم، این طوری نیست که دام متلاشی بشود و در دام هم سبب‌ها وجود دارند. پس بنابراین به اندازه کافی شما اگر حضور به اصطلاح انباشته بکنید می‌شوید ناظر ذهنتان و شما می‌دانید من ذهنی یعنی ذهن بدون ناظر، کسی که نمی‌تواند ذهنش را نظارت کند این آدم من ذهنی دارد به طور کلی، که این شکل [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نماینده آن هست این ذهن بدون ناظر هست یواش‌یواش ناظر شروع می‌کند به پیدا شدن با مرکز عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و ما هم دام را می‌بینیم هم سبب‌ها را. عرض می‌کنم شما می‌توانید حواستان را بدهید به خودتان ببینید که کی

خشمگین می‌شوید شما، در چه مواردی؟ آن‌ها الگوهای خشم هستند چه چیزی سبب خشم شما می‌شود؟ چه چیزی سبب رنجش شما می‌شود؟ یک دفعه خواهید دید شما الگوهای توقع دارد مثلاً از همسران بچه‌تان یک چیزی می‌خواهید و خواهید دید آن چیزی که می‌خواهید یکی از این‌ها [شکل شماره ۱] (دایره همانندگی‌ها) هست مثلاً ممکن هست پول بخواهید ممکن هست تأیید بخواهید، توجه بخواهید، دوست داشتن بخواهید، می‌گویید به من هم اهمیت بدهید، بگویید من هم هستم، من را ببر بالا، بگذارید من شما را کنترل کنم، در پارک من باشید این‌ها همه توقعاتی هست که به غلط ما داریم در جهان توهم؛ پس در این‌جا سلیمان درست است که سلیمان نبی هست ولی نماد خداوند هم هست زندگی هر لحظه به ما می‌گوید تو زبان من را، طیور را، پرندگان را، زندگی را بلدی، با آن زبان با من صحبت کن و بنابراین مرغ باش و لانه باش، مرغ باش زبان مرغ را بفهمی، و دام نباش، لانه بشو، به اندازه کافی صحبت کردیم. پس بنابراین وقتی می‌گوید مولانا شما زبان مرغان را به اصطلاح بشنو، معنی‌اش این نیست برو بیرون و ایستا، کلاغ قارقار می‌کند چه می‌گوید، آن را نمی‌گوید، می‌گوید تا حالا زبان من ذهنی را می‌فهمیدید که می‌فهمیدید که این سبب این می‌شود، و من باید این کار را بکنم، این کار را بکنم سبب این می‌شود این را بگذار کنار، آن زبان ذهن است، زبان هشیاری را بفهم، زبان هشیاری به زبان ذهن نیست، باید فضا را باز کنی به دلت الهام بشود، زندگی با شما صحبت کند.

پس شما خاموش باشید آنصتو تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز هماننده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

اما این شکل‌ها [شکل شماره ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده) را که نگاه می‌کنیم، می‌بینید که برای این تغییری که الآن صحبت می‌کنیم، برای دستیابی به عشق شمس‌الدین باید مدت‌ها ما به مرکز عدم [شکل شماره ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) متعهد بشویم. یعنی مرتب در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنید تا این فضا وسیع‌تر بشود و مقاومت نکنیم. وقتی مقاومت می‌کنیم، می‌افتیم در دام و سبب، مقاومت ما را به دام و سبب می‌برد. فضاگشایی به ما فراغت می‌دهد و می‌فهمیم عشق شمس‌الدین چه هست. پس مولانا می‌گوید شما الآن تنها انتخاب خوبتان این هست که فضاگشایی کنید، عشق شمس‌الدین را یا عشق خدا را یا زنده شدن به خدا را تجربه کنید. و ما می‌دانیم که مدت‌ها این باید مداومت داشته باشد. یعنی برای این‌که مرکز ما باز بشود و عدم بشود، دیگر از عدم بودن خارج نشود و هیچ جسمی نیاید به مرکز ما و از چیزها ما زندگی نخواهیم، این مدتی طول خواهد کشید. باید ادامه بدهید و وظیفه شماست، کار شماست. و مولانا یا هر بزرگ دیگری فقط این را به شما می‌گوید و شما باید عمل کنید.



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

اما این شکل [شکل شماره ۵] (مثلث همانش) همین‌طور که می‌بینید، نشان می‌دهد که وقتی همانیدگی‌ها می‌آیند مرکز ما و ما هشامتی جسمی پیدا می‌کنیم هر لحظه با عینک یک همانیدگی، یک جسم می‌بینیم، می‌افتیم به زمان مجازی گذشته و آینده و یک جسم می‌شویم. آن جسم ساخته شده از فکر است، برای این‌که هر لحظه



راجع به یک همانندگی فکر می‌کنیم. این فکرها سریع از ذهن ما می‌گذرند. در نتیجه یک تصویری درست می‌کنند، اسمش من‌ذهنی است. از خاصیت‌های عمده این جسم من‌ذهنی که ما فکر می‌کنیم آن هستیم، مقاومت و قضاوت است.

پس این دام و سبب که همین من‌ذهنی هست، ذهن همانیده هست، خاصیتش قضاوت و مقاومت است. مقاومت معنی‌اش این است که هر اتفاقی می‌افتد ما این را برحسب ذهن تفسیر می‌کنیم که می‌گوییم این خوب است یا بد است و این از آنجا می‌آید که چه عملی و چه فکری این نقطه‌چین‌ها را زیاد می‌کند. مهم است این موضوع را شما خوب بدانید که وقتی ما حتی برحسب الگوهای ذهن موافقت می‌کنیم، این خودش مقاومت است. وقتی شما بدون قضاوت قبل از رفتن به ذهن فضا را باز می‌کنید و نمی‌سنجید که الآن این عملی که می‌خواهید انجام بدهید یا فکری که از فضای گشوده‌شده می‌آید، به ضررتان است یا به نفعتان، یعنی قضاوت نمی‌کنید، این مقاومت نیست. ولی اگر شما بسنجید که چه کار بکنم که به اصطلاح، الآن اقتضای این اتفاق چه هست، برحسب ذهن، این مقاومت حساب می‌شود.

به عبارتی دوجور قضاوت و تشخیص هست در این لحظه. یکی تشخیص خداست و یکی هم من‌ذهنی ما. اگر شما برحسب من‌ذهنی به اتفاق این لحظه نگاه کنید و فکر و عمل کنید، شما دارید قضاوت می‌کنید و قضاوت خدا را می‌گذارید کنار. اگر فضا را باز کنید و از این فضای گشوده‌شده یک فکری بیاید، یک الهامی می‌آید و شما در نظر نگیرید که این به لحاظ همانندگی‌ها به نفع شماست یا به ضرر شماست، شما درست عمل کردید. شما مقاومت نکردید، شما نیفتادید دام.

پس قضاوت و مقاومت شما را می‌برد به دام و سبب‌ها و بی‌فراغتی، بی‌آسایشی، فضاگشایی که این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] باشد، ما را می‌برد به فضای گشوده‌شده که خاصیتش صبر و شکر و تغییر است، علی‌الاصول پرهیز است. پرهیز در اصل یعنی پرهیز از گذاشتن یک چیزی به مرکز. هر کسی که پرهیز می‌کند، یعنی تعریف ریشه‌ای‌اش، اساسی‌اش این است که نمی‌گذارد یک چیزی بیاید مرکزش، این پرهیز است، و برحسب یک چیزی نمی‌بیند. پرهیز از دام.

بیت خیلی بیت مهمی است. می‌گوید که شما امکان خارج شدن از دام را دارید، اما به دام دوباره کشیده می‌شوید. درست است؟ چرا؟ برای این‌که ما دوباره می‌آییم به پاسخ‌های شرطی‌شده ذهن و می‌خواهیم محاسبه کنیم که اقتضای اتفاق این لحظه که به وسیله قضا افتاده، چه هست. در اصل شکل کار این‌طوری است. در این لحظه زندگی، اسمش را بگذاریم خدا، با قضا اتفاق را تعیین می‌کند. ما امروز خواهیم خواند درست است که ذهن با



سبب کار می‌کند، بیشتر اوقات کار می‌کند، ولی در اصل شما قبول کنید در این لحظه یک قضا وجود دارد و اتفاق را به وجود می‌آورد که شما فضا باز کنید و به شما کمک بشود از طرف زندگی، این اصل است.

اگر ما به جای تصمیم قضا، خودمان با این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] قضاوت کنیم که این قضاوت از شرطی‌شدگی‌ها و عقل من‌ذهنی بیاید، ما می‌بازیم و این‌طوری شده که ما باخت‌ه‌ایم، در ذهن زندانی شده‌ایم. و این بیت می‌گوید که اگر عشق شمس‌الدین نبود، یعنی اگر امکان فضاگشایی نبود و زنده شدن مجدد به خداوند امکانش نبود، در این صورت ما از کجا آسایش پیدا می‌کردیم.

بیت بعد بدتر از آن می‌گوید. می‌گوید که اصلاً انرژی که از این من‌ذهنی صادر می‌شود ما را می‌کشت، اگر تاب و تب عشق نبود. یعنی با این فضاگشایی یک تابشی از طرف خداوند، از طرف زندگی می‌آید که قوه تمییز به ما می‌دهد، تابش، نور. تب یعنی گرمی، اگر گرمای عشق نبود، و عقلش هم نبود، قوه تمییزش نبود، ما می‌مردیم در ذهنمان. البته خیلی از ما انسان‌ها از آن تاب‌وتب استفاده نمی‌کنیم. چرا؟ اشتباهاً قضاوت و مقاومت می‌کنیم، طبق این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] و می‌افتمیم به دام و سبب.

برای این تأکید می‌کنم که یک همچو بیتی گیر نمی‌آید دیگر، در آن عشق باشد، هر لحظه باشد، فراغت باشد، بعد آن موقع دام و سبب باشد، همه را یک جا جمع کرده مولانا. باید بفهمیم این بیت را. عرض کردم موافقت شما به اقتضای این لحظه خودش مقاومت است، مگر فضا را باز کرده باشید. فضاگشایی اصل است. فضاگشایی یعنی خود را در اختیار، یا تصمیم یا تشخیص را در اختیار زندگی قرار دادن و شما عقل من‌ذهنی را که از سبب و از دام می‌آید کور می‌کنید. خوب، این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] را هم فهمیدیم. فضاگشایی مرکزمان را عدم می‌کند و ما به خاصیت‌هایی جدیدی از این عدم هشیارانه دست پیدا می‌کنیم که صبر است. ما متوجه می‌شویم که برای این‌که این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] از مرکز ما برود بیرون باید صبر کنیم و مدت‌ها مرکزمان را عدم نگه داریم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]، فضاگشایی کنیم و مرتب شکر کنیم و مواظب باشیم که یک نقطه‌چین [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] به مرکزمان نیاید یا برحسب یک همانندگی نبینیم، بله، تا عمل واهمانش صورت بگیرد. در این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] ما معمولاً عذرخواه هستیم. عذرخواه از کی هستیم؟ از خداوند هستیم که بیت نشان می‌دهد که ما به عشق او عمل نکردیم. یعنی در این لحظه دو جور تشخیص است، یکی تشخیص من‌ذهنی ما، یکی تشخیص خداوند به وسیله فضاگشایی که ما تشخیص خداوند را کور کردیم برای این‌که همیشه فضا را می‌بندیم و واکنش نشان می‌دهیم. برای این کار عذر می‌خواهیم. برای این‌که عذرخواهی عملی بشود باید فضاگشایی کنیم. این را فهمیدیم. فهمیدی؟ خوب عمل کن. این‌طوری نیست که شما مقاومت را نگه داری، بگویی فهمیدم. نه فهمیدم نمی‌شود این‌طوری. اگر فهمیدی

و مقاومت را صفر کردی و فضا باز می‌کنی، تسلیم می‌شوی، فهمیدی، بله، عمل هم بکن. ولی اگر نه، نفهمیدی هنوز. پس از این هم می‌گذرم.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



[شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]

این شکل [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] هم مهم است. می‌بینید که عشق خداوندی در این بیت که با عبارت عشق شمس‌الدین آمده، موقعی میسر است که مرکز ما عدم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] بشود. مرکز ما وقتی عدم می‌شود، ما عنایت زندگی و جذب او را تجربه می‌کنیم. ضمن این‌که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت اصیل است، واقعی است، ما خداوند را ستایش می‌کنیم، عنایتش به ما اعمال می‌شود، تجربه می‌شود در ما و ما را می‌کشد از همانیدگی‌ها بیرون. این کار ذهنی نمی‌شود. پس بنابراین ما الآن متوجه‌ایم که وقتی شما عمداً فضاگشایی می‌کنید هشیارانه، عشق سبب می‌شود که مرکز شما عدم بشود و توجه و عنایت و کمک زندگی و جذب او صورت بگیرد و شما ستایش حقیقت را بکنید.

پس این شکل [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] هم مهم است. شما در این لحظه در خودتان بگویید که یک همانیدگی را من پرستش می‌کنم یا از یک همانیدگی عقل می‌گیرم یا از عدم، یعنی زندگی [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)].



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

همین‌طور این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] افسانه من ذهنی است. افسانه من ذهنی دام و سبب را نشان می‌دهد. یک اسم دیگر افسانه من ذهنی دام و سبب است. همین‌طور که می‌بینید، مثلث همان‌ش داخل مستطیلی قرار گرفته که نشان می‌دهد چنین شخصی مقاومت می‌کند به اتفاق این لحظه و در نتیجه دام است لانه نیست، برای خودش هم لانه نیست. هر کسی که دام است، برای خودش هم دام است، برای دیگران هم دام است، به این علت برای خودش دام است که زندگی را واقعاً زندگی نمی‌کند، تبدیل به مسئله می‌کند، به دام می‌اندازد، تبدیل به مفرغ می‌کند.

این‌طوری نیست که به آن چیزی که خداوند در نظرش است، به صورت عشق، به صورت ارتعاش زنده‌کننده در ما زندگی بشود و پخش بشود، یعنی هر کسی که شادی بی‌سبب را تجربه می‌کند، طبق این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این شخص دارد به کائنات خدمت می‌کند. در غزل هم داریم، می‌گوید که برای خدمت به آن شه، یعنی ما آمدیم به شاه یا خداوند خدمت کنیم و یک جنبه‌ای از آن ارتعاش شادی شدید است در خودمان. برای شاد بودن شما پرندگان زندگی را، بسته‌های زندگی را نباید به دام بیندازید، نباید برنجید، نباید خشمگین بشوید، نباید حسادت کنید، دشمنی کنید، هر واکنش انقباض یک‌جوری تلف کردن زندگی است.



اما اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم، ابیات زیادی از مثنوی برایتان می‌خوانم واقعاً ارزش دارد که برای فهمیدن دام و سبب و احتمالاً وقتی داریم با هم صحبت می‌کنیم، فضاگشایی و تجربه عشق در شما همین الآن، تجربه صبر و شکر و یک لحظه پریدن از این دام بیرون، و از سبب‌ها بیرون، چون مثلاً در سبب‌ها می‌گوییم که چه چیزی سبب خندیدن من و شادی من می‌شود، ذهن می‌گوید هر موقع همانندگی من، مثلاً پولت زیادتر شد، خوب بخند دیگر. این سبب خندیدن و خوشبختی و شادی است. بعد دلیل دارد ذهن یا من ذهنی برای خندیدن و شاد بودن و جشن گرفتن حتی. مثلاً می‌گوییم امروز فلان است جشن می‌گیریم. این سبب است دیگر، یک چیز ذهنی است، نمی‌خواند با این روز و شب یعنی هر لحظه. هر لحظه برای شما جشن زندگی است، جشن خداست، هر لحظه ارتعاش عشق و شادی است. این‌که این زمان من گریه می‌کنم، آن زمان شادی می‌کنم، این‌ها کار من ذهنی است.

ما مثل یک درختی هستیم که - مثل درخت هستیم، درخت نیستیم - که مستقلاً به زمین خودمان که خداست، وصلیم، و او دائماً، دائماً یعنی هر لحظه ارتعاش می‌کند به زندگی، و غم و غصه نباید داشته باشیم. از نظر خداوند خشمگین شدن، حسادت، کدورت، کینه، دشمنی، احساس گناه، در گذشته و آینده بودن اصلاً قدغن است. برای یک مدتی که در من ذهنی هستیم، ممکن است که قابل توجه باشد تا ده سالگی، بعداً ناشکری حساب می‌شود، ناسپاسی حساب می‌شود. یعنی انسان در این لحظه دسترسی به یک عقلی دارد که فرض کنید عقل خداوند است. از آن استفاده نمی‌کند، بعد آن موقع از عقل یک بافت شرطی‌شدگی که از جسم است، استفاده می‌کند، از یک دید به اصطلاح رنگی همانیده استفاده می‌کند که محدود است، فقط مال این دنیا است و جسم است و که چه طور ما باقی بمانیم و غذا را دهان خودمان بگذاریم که خیلی خیلی سطحی و جزئی و بی‌اهمیت است در مقابل آن عقلی که تمام کائنات را دارد اداره می‌کند که می‌تواند در دسترس ما باشد. خوب ناشکری است، ناسپاسی است که انسان از شادی زندگی استفاده نکند. از عقل خدا استفاده نکند، از عقل خودش استفاده کند. ناسپاسی نیست؟ برای همین می‌گوید

چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خطرت قبله شناس

(مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

شما قدر این قوه شناخت را ندانید، می‌رود نمی‌ماند در شما.

اما در دفتر پنجم چهار تا جنبه از این بافت ذهنی مولانا به ما نشان داد که اسمش چهار مرغ ابراهیم است. این‌ها را خواندیم، فقط من خلاصه برایتان می‌نویسم. می‌گوید:

بَطَّ و طاوسست و زاغست و خروس این مثال چار خلق اندر نفوس

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳)

بَطَّ حرصست و خروس آن شهوتست جاه چون طاوس و زاغ اُمنیتست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۴)

می‌گوید چهار تا مرغ است در ما، یکی مرغابی است، یک طاووس است، یکی زاغ است، یکی هم خروس است. این‌ها چهار تا خلق است، خوی است به اصطلاح. چهار خاصیت مخرب است که در دام و سببیت کار می‌کند. حالا مولانا خواسته این‌طوری توضیح بدهد و این توضیح مقدار زیادی از این پوشیدگی را آشکار می‌کند. چون ما هر چهار تا را می‌شناسیم.

می‌گوید این مرغابی این حرص ماست که بعضی موقع‌ها می‌بینید دستمان می‌لرزد، خودمان می‌لرزیم به یک چیزی، وقتی شدیداً همانیده می‌شویم، چقدر هم‌هاش به فکرش هستیم و آن را می‌بینیم می‌لرزیم، دائماً به فکرش هستیم، این حرص است و یک مرغ دیگر خروس است، شهوت جنسی است. پس جاه یعنی مقام، خودنمایی طاووس است، خواندیم این‌ها را و زاغ هم یا کلاغ هم آرزوهای ماست که در آینده هست که اگر به این برسیم من به زندگی می‌رسم و اگر دقت کنید که هر چهارتاشان در زمان روان‌شناختی است، و این چهارتا خاصیت دام هست و سببیت را در این چهارتا ببینید.

مثلاً ما به کارهایی می‌کنیم، ممکن است متوجه نباشیم ولی مثلاً یک لباس می‌خریم، یک جواهر می‌خریم، اگر به صورت ناظر به خودمان نگاه کنیم، می‌بینیم که این خاصیت طاووس دارد این کار را می‌کند برای این‌که مورد تأیید قرار بگیرد، توجه قرار بگیرد، می‌خواهد خودنمایی کند، بله؟ می‌خواهد حُسن خودش را در مزاد بگذارد و خودش قبلاً گفته،

هر که داد او، حُسنِ خود را در مزاد صد قضایِ بد، سوی او رو نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

یعنی به عبارت دیگر هر کدام از این چهارتا خاصیت، خاصیت تخریب است که الآن بیشتر صحبت می‌کنیم. حالا بعد آن موقع وقتی اتفاق این لحظه می‌افتد، اقتضا و ایجاب اتفاق این لحظه که به فکر شما می‌آید چه فکر کنم و چه عمل کنم، از این چهار تا می‌آید. مثلاً این اتفاقی که الآن افتاده، مرا به فلان آرزو می‌رساند؟ که اگر برسیم به زندگی می‌رسیم. من الآن در فکر یک مقامی هستم، شب و روز راجع به آن فکر می‌کنم، این اتفاق چه‌جوری به



آن می‌رسد، نمی‌رسد پس من چه‌کار باید کنم. آن چه‌کار باید بکنم، چه‌طور فکر کنم در واقع از سببیت می‌آید، ولی در اصل می‌بینید که این اُمنیت است. آیا این جواهر را بخرم، آن مهمانی که می‌روم، مردم دهندشان باز می‌ماند؟ که این جواهر را ببینند من انداختم و آن‌ها ندارند، این طاووسیت است. پس سبب خریدن این جواهر و این همه پول دادن آن است، در سبب هستی، این طوری نیست که خرد خداند به شما می‌گوید این جواهر را بخر الآن. و همین‌طور خیلی کارها را برای شهوت جنسی ما می‌کنیم. شهوت جنسی که ما با آن همانیده هستیم. من خیلی به این چیزها نمی‌پردازم، برویم به بقیه ابیات. ابیات ساده هستند.

فقط من می‌خوانم که شما یک مروری بکنید ببینید که آیا دام را و سبب‌ها را در خودتان می‌توانید ببینید، آیا این دام و سبب‌ها را می‌بینید که آسایش را از شما سلب کرده؟ گفته اگر عشق شمس‌الدین نبود، دام و سبب در ما آسایش را به‌طور کلی از بین می‌برد. آیا آسایشی مانده در شما؟

تو خلیل وقتی ای خورشید هُش این چهار اَطيَار رهن را بکش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱)

ببینید مولانا چه‌جوری می‌گوید به ما، خورشید هُش، یعنی ما مثل خورشید هستیم، اگر در این لحظه این انتخاب فضاگشایی و دسترسی آن قسمت سکون ما و خداییت ما در ما صورت بگیرد، آن مثل خورشید است. و ما هم خلیل این زمان هستیم، هر انسانی خلیل این زمان است و این چهارتا پرنده را می‌گوید بکش. همین الان گفتیم کدام‌ها را.

زآنکه هر مرغی ازینها زاغ‌وَش هست عقل عاقلان را دیده‌کش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲)

برای این‌که این چشم هشیاری را می‌گوید درمی‌آورد. هر کدام از این مرغ‌ها مثل زاغ چشم انسانیت انسان را درمی‌آورد و نمی‌بیند دیگر، کور می‌کند.

چار وصف تن، چو مرغان خلیل بَسْمِلِ ایشان دهد جان را سَبیل (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴)

می‌گوید اگر بخواهی تن را، من ذهنی را توصیف کنی، این چهارتا مرغ را ببین چکار می‌کنند و این چهار تا خاصیت را، چهار خلق را در خودت ببین و این‌ها را بکش. بَسْمِلِ ایشان یعنی کشتن ایشان. حالا خود بسمل کلمه نشان



می‌دهد که فقط با یاد خدا، با فضاگشایی، به وسیله فضاگشایی و تاباندن نور ایزدی روی این‌ها ما می‌توانیم به اصطلاح این خاصیت‌های مزاحم را بکشیم.

البته ممکن است یکی فکر کند که آقا ما شهوت جنسی می‌خواهیم، نمی‌گوید شهوت جنسی را بکش. ما با شهوت جنسی همانیده هستیم. همانیده شدن با شهوت جنسی و کنار زدن آن از مرکز و با عقل زندگی به آن موضوع نگاه کردن دو تا دید متفاوت هستند. برای همین است که واقعاً چشم هشیاری ما را واقعاً کور کرده‌اند. در این بیت قبلی گفت که «**هست عقل عاقلان را دیده‌کش**» یعنی عاقلان آن عقل زندگی را ندارند. من‌های ذهنی عقل زندگی را ندارند. به عبارت دیگر اگر از ذهنتان پاسختان را الآن در می‌آورید، این به ضرر شما تمام خواهد شد. ما در ابیات مختلفی هم قبلاً ثابت کرده‌ایم که اگر شما با من‌ذهنی‌تان و با عقلش دارید عمل می‌کنید به خودتان لطمه می‌زنید. این هم می‌دانیم ضربان تکاملی خداوند، زندگی، این است که یک مدّت کوتاهی ما را در من‌ذهنی نگه دارد، بعداً این من‌ذهنی دوره‌اش در ده دوازده سالگی تمام بشود. و اگر این ادامه پیدا بکند، از آن به بعد اگر ما برحسب عقل من‌ذهنی ببینیم و عمل کنیم، به خودمان لطمه خواهیم زد و یکی از راه‌های لطمه زدن به خود ایجاد درد است که در غزل است، می‌گوید این همه رنج و تعب برای خودمان درست کردیم معنی‌اش چه است؟ معنی‌اش است که ما با چشم عدم نمی‌بینیم.

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد سر ببرشان، تا رهد پاها ز سد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴)

ای خلیل، یعنی ای شخص شما که از جنس هشیاری هستی عدم هستی، برای این‌که از خاصیت نیک و بد ذهن، قضاوت ذهن رها بشوی، سر این مرغ‌ها را ببر یعنی این خُلق‌ها را در خودت بخُشکان تا پاهایت از سد و گیر و افتادن از تله برهد. در این جا سد همان تله است همان دام است. «**تا رهد پاها ز سد**»، پای‌مان در تله‌مان گیر کرده است.

خیلی خوب از دفتر ششم چند بیت می‌خوانم که مهم است این ابیات. این ابیات نشان می‌دهند که ما دائماً در حیطه اداره خرد کل هستیم و حتی بیت غزل که می‌گفت: «**اگر این عشق شمس‌الدین نبود فراغت از بین می‌رفت و دام و سبب‌ها فراغت را از بین می‌برد**»، حتی در من‌ذهنی هم یک نشتی از زندگی و عشق شمس‌الدین در ما هست. یعنی اگر عقل زندگی به ما کمک نکند، ما به‌طور کلی از بین می‌رویم دیوانه می‌شویم؛ که خودمان را می‌توانیم اداره کنیم این نشان می‌دهد که زندگی همیشه لطف دارد به ما.

در عدم بودی، نرستی از کفش از کف او چون رهی ای دستخوش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۶)

پس به انسان می‌گوید. می‌گوید که وقتی عدم بودی قبل از ورود به این جهان، از کف خداوند نرستی، الآن که من ذهنی داری فکر می‌کنی می‌توانی برهی؟ حالا این بیت اهمیتش در این است که اگر شما بالاخره به این نتیجه می‌رسید که با عقل من ذهنی و کنترل و روش‌های دام و سبب‌های ذهنی به جایی نمی‌رسید، رهاش کنید و فضاگشایی کنید. می‌گوید ای عاجز ای بی‌نوا ای انسان من ذهنی، فکر می‌کنی از کف او می‌رهی؟ برای این‌که او، یعنی خداوند، مرتب می‌خواهد ما را به خودش زنده کند، برای این‌کار من ذهنی را باید متلاشی کند. و ما این همه ضرر به خودمان می‌زنیم با استفاده از عقل من ذهنی و نمی‌فهمیم.

آرزو جستن، بود بگریختن پیش عدلش خون تقوی ریختن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷)

الآن صحبت آرزوی مادی بود. آرزو جستن یعنی در این لحظه ما جرئت کنیم بگوییم که خداوند که می‌خواهد ما را به خودش زنده کند و ما الآن اگر فضاگشایی کنیم می‌توانیم در این لحظه به زندگی زنده بشویم، این را رها کنیم انکار کنیم و در ذهن از طریق سبب‌سازی بگوییم اگر به این چیز برسیم زندگی‌ام شروع می‌شود. آرزو جستن یعنی جستن یک چیزی در آینده تا ما به زندگی برسیم، می‌گوید این گریختن از دست خداوند است از این لحظه است. و توجه کن شما با این کار، پیش عدل خداوند خون تقوا را می‌ریزی. معنی می‌کند تقوا را، تقوا یعنی پرهیز کردن از این‌که یک چیزی را بگذاری مرکزت، این عدل نیست، عدل چه است؟ عدم را بگذاری مرکزت. فرض کن یکی همانندگی‌ست، یکی هم زندگی یا خدا، یکی‌اش را باید بگذاری مرکزت، عدل ایجاب می‌کند کدام یکی مرکزتان باشد؟ واضح است! اگر همانندگی را بگذاری این عدل نیست، عواقبی دارد، عواقبش را هم ما تحمل می‌کنیم، عواقبش درد و عدم موفقیت و بی‌نواایی است؛ همین بیت قبل گفت، بنابراین ما خون تقوا را نمی‌ریزیم. ما می‌گوییم عدل خداوندی ایجاب می‌کند که من در این لحظه با اتفاق این لحظه که بوسیله قضا تعیین می‌شود فضاگشایی کنم، مقاومت نکنم. اگر بله نگویم به اتفاق این لحظه، خون تقوا را ریختم، من نمی‌توانم این کار را بکنم.

این جهان دامست و دانه‌ش آرزو در گریز از دام‌ها، روی آر، زو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸)



زو یعنی از او. این جهان به وسیله ذهن ما به ما معرفی می‌شود، دام است. و دانه‌اش هم آن چیزی است که شما به آن می‌خواهید برسید و برحسب آن می‌بینید. بنابراین می‌گوید از دام‌ها، در واقع از همانندگی‌ها؛ همانندگی‌ها دانه‌ها هستند و خیلی از همانندگی‌ها الآن نیستند ما به فکر آن‌ها هستیم، دائماً حول و حوش آن‌ها می‌گردیم، پس بنابراین به صورت من ذهنی بلند می‌شویم. اما اگر فضاگشایی کنیم، ما بلند می‌شویم به صورت او، به جای یک باشنده ذهنی هیجانی که بلند می‌شویم هر لحظه من، به صورت عدم و قائم شدن به ذات خودمان ولو کم عمق بلند می‌شویم؛ پس به ما می‌گوید از دام‌ها بگریز.

برای گریختن از دام‌ها باید فضاگشایی کنیم و فضای گشوده شده را بکنیم ما مرکزمان. و هر لحظه که شما می‌توانید به صورت ناظر به ذهنتان ببینید، دام را ببینید، اگر این لحظه این دام داشت من را می‌کشید، داشتم می‌رفتم به سمتش، اگر بتوانید ببینید آن چه چیزی است شما را می‌کشد، می‌توانید موتور تقوا را روشن کنید. در این جا پرهیز یک چیز بدی نیست. کسی نمی‌گوید شما مثلاً سکس نکنید یا مثلاً غذای خوب نخورید، هر چیزی که می‌خواهید. تقوا می‌گوید این را مرکز نگذار، این دام است، با آن همانیده نمی‌توانی بشوی. شما مرکزت را عدم نگه دار، فضا را باز کن بین آن فضا به شما چه می‌گوید. توجه کنید ما الآن نمی‌توانیم بگوییم آن فضا چه می‌گوید، شما عملاً باید فضا را باز کنید ببینید از درونتان چه می‌آید. یک فکر پیش ساخته یا عمل پیش ساخته را که مال ذهن است به کار نبرید. شما می‌گویید به صورت او می‌خواهم، از او می‌خواهم بلند بشوم و از او بلند بشوی بی‌فرم هستی، در این لحظه هستی در آینده نیستی، برحسب دانه یعنی همانندگی فکر نمی‌کنی بلند نمی‌شوی. و شما نگاه کنید وقتی که برحسب دانه بلند می‌شوی، آن موقع قضاوت می‌کنی و فکری می‌کنی که به آن دانه کمک می‌کند، چون آن دانه اقتضایی دارد، ایجاب می‌کند چکار بکنی. شما آن کار را نمی‌کنی، شما فضا را باز می‌کنید می‌بینید فضای گشوده شده چه می‌گوید چه ایجاب می‌کند.

بعضی موقع‌ها فضای گشوده شده به شما می‌گوید دست به این زنی‌ها! طرفش نرو، این کار را نکن، بعد می‌روی به ذهن می‌گوید: «چرا نروم؟ حالا زندگی کوتاه است، چهار روز است، آدم ممکن است بمیرد، الآن یک فرصتی گیرمان آمده، این یک چیزی است که من دنبالش بودم چرا بردارم؟»، یک دفعه فضاگشایی می‌کنی آن فضا می‌گوید نکنی این کار را! این آتش است ها! نرو طرفش ها! ما بین همین کشش حرص من ذهنی و این تقوا و ممیزی و تشخیص فضای گشوده شده حرکت می‌کنیم.

این همین الآن هم گفت به شما دیگر، گفت ببینیم که چه کار می‌کنید شما؟ آیا این چهارتا خلق در کارند؟ مرغابی حرص، طاووسیت؛ بعضی موقع‌ها می‌گوییم: «من باید به این مقام برسم، اگر برسم مردم چه می‌گویند؟! فامیلم چه می‌گوید؟! اصلاً همسرم چه می‌گوید؟! به! همه با انگشت نشان می‌دهند»، طاووس دارد کار می‌کند؛



«یا این خانه را بخرم مردم می‌آیند خانه ما، می‌گویند بابا عجب خانه‌ای است، آفرین ماشاءالله، آن‌جا من خودم را می‌گیرم و خیلی بلند می‌شوم». این همان اُمنیت است، این همان آرزو است، این‌ها را می‌گوید رها کن.

چون چنین رفتی، بدیدی صد گشاد چون شدی در ضدّ آن، دیدی فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۹)

چون چنین رفتی، یعنی با فضای گشوده‌شده رفتی، صد جور گشادگی در زندگی‌ات دیدی. اگر ضدّ آن بودی، فضا را بستی و رفتی چهار مرغ ابراهیم، دیدی که زندگی‌ات فاسد شد خراب شد، همه‌چیز خراب شد. ما نمی‌دانیم چه می‌شود، هیچ‌کس نمی‌داند که فردایش چه‌جوری می‌شود. من ذهنی پارک را می‌چیند، «این کار را می‌کنم این‌طوری می‌شود، این کار را می‌کنم این‌طوری می‌شود، بعدش هم این‌طوری می‌شود»، این‌ها افسانه من‌ذهنی است. ما نباید حالت تشخیص و ممیزی فضای گشوده‌شده را از دست بدهیم که خرد زندگی است، برویم به اقتضای عقل من‌ذهنی که معمولاً تفسیر می‌کند که این اتفاق ایجاب می‌کند که چه کار کنم با مقاومتی که در مقابلش دارد. ما همیشه از اتفاق این لحظه یک چیزی می‌خواهیم. شما بگویید من از اتفاق این لحظه هیچ‌چیز نمی‌خواهم. این اتفاق می‌افتد من فقط باید فضا باز کنم.

***** پایان بخش اول *****

پس پیمبر گفت: اسْتَفْتُوا الْقُلُوبَ گر چه مُفْتی تان برون گوید خُطُوب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰)

می‌گوید پس پیغمبر فرمود شما از قلبتان بپرسید، از مرکز عدم بپرسید، یعنی از فضای گشوده شده بپرسید. گرچه که مفتی تان یعنی فتوی دهنده تان در بیرون یک جور دیگری بگوید.

پس پیمبر گفت: اسْتَفْتُوا الْقُلُوبَ گر چه مُفْتی تان برون گوید خُطُوب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۰)

پیامبر به همین جهت فرمود: از دلها فتوی بخواهید، یعنی از دل خودتان، از فضای گشوده شده، گرچه که فتوی دهندگان در بیرون قلوب سخنانی بگویند. چه می‌خواهد من ذهنی شما باشد، چه فتوی دهنده‌های من‌های ذهنی بیرونی باشد.

بله، این هم حدیث است:

«اسْتَفْتِ قَلْبِكَ وَانْ أَفْتَاكَ الْمُفْتُونَ»

«از قلب خود فتوی بگیر، گرچه فتوی دهندگان به تو فتوی دهند.»

(حدیث)

یعنی فضاگشایی کن، تسلیم بشو و از مرکز عدم فتوی بگیر ولو فتوی دهندگان بیرونی که من‌ذهنی دارند، فتوی دیگری بدهند، بله.

آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می‌بایدش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱)

آن چیزی که الآن من‌ذهنی به شما نشان می‌دهد و در آینده به دست خواهی آورد تا زندگی‌ات شروع بشود و زندگی‌ات به آن بستگی دارد به نظر شما، این چیست؟ سببیت است، یک الگوهای ذهنی داریم می‌گوید چه چیزی سبب زندگی می‌شود؟ یک چیزی می‌گوید که در نظر شما هست. می‌گوید این را بگذار، عدم را بگذار مرکزت، تا خداوند رحمش بیاید و تجربه زندگی به ما نشان داده است که باید این‌طوری باشد.

چون نتانی جَسْت، پس خدمت گنش تا روی از حبس او در گلشنش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۲)



می‌گوید این سببیت و دام، دام آن است. علت این که این توی مانده‌ایم و روزبه‌روز دردمان زیاد می‌شود و نمی‌توانیم از آن بجهیم بیرون، تو بیا فضا را باز کن، به وسیله آن فضای گشوده شده به زندگی خدمت کن، به خدا خدمت کن. چون وقتی ما در این لحظه به اتفاق این لحظه که قضا به وجود آورده است، بله می‌گوییم و مقاومت نمی‌کنیم، ما داریم خدمت می‌کنیم. این کار سبب خواهد شد که به‌طور کلی همانیدگی‌ها بریزند و ما از جنس او بشویم و خداوند بتواند ما را در خدمت خودش بگیرد.

می‌بینید که ما از دردهایمان و همانیدگی‌هایمان و مصیبت‌های من‌ذهنی و دید من‌ذهنی و سبب‌ها نمی‌جهیم. شما اگر یواش‌یواش به حرف‌های مولانا عمل کنی، خواهی دید که توی این دام من، چه سبب‌های ابلهانه‌ای وجود دارد! برای چه من فکر می‌کنم که این کار را بکنم این‌طوری می‌شود؟! شما نگاه کنید که این سببیت در افسانه من‌ذهنی دیگر به خرافی‌ترین شکلش آمده است برای ما. ما انسان‌ها تصور می‌کنیم به وسیله همین سببیت من‌ذهنی که خرافات است و افسانه است واقعاً، هیچ پایه علمی و معنوی و خدایی ندارد. ما فکر می‌کنیم اگر برویم به بعضی مکان‌ها دست بزنیم زندگی‌مان درست می‌شود، مکان، جسم. بعضی مکان‌ها برای ما نجات‌بخش هستند. همین‌طور بعضی زمان‌ها برای ما مقدس هستند.

هیچ‌چیز غیر از خداوند که در ما می‌خواهد به خودش زنده بشود و آن در درون ما است الان مولانا صحبتش را می‌کند، غیر از او همه غیر هستند، مقدس نیستند. پس آن چیزی که مقدس است در درون شما است، به آن باید دسترسی پیدا کنید و آن از طریق فضاگشایی است و فرمولش خیلی ساده است. خداوند، داریم همین‌ها را می‌گوییم دیگر، الان صحبت همین است که تو نمی‌توانی از دست آن بجهی، ای عاجز ناتوان! تو بیا خدمت کن. گفت ناسپاس و ناشی و بی‌عقل نباش، تو نیا قضاوت خدا را بگذار کنار، قضاوت خودت را بگیر.

ما در این‌که مثلاً چه چیزی سبب موفقیت ما می‌شود به افسانه دست می‌زنیم، مثلاً می‌رویم به یک من‌ذهنی می‌گوییم برای من دعا کن، خودمان هم هیچ کاری نمی‌کنیم، تا من موفق بشوم، مگر می‌شود همچین چیزی؟! شما کار نمی‌کنی، کوشش نمی‌کنی، قانون جبران را انجام نمی‌دهی، می‌خواهی به یک موفقیت مثلاً مالی یا تحصیلی برسی! اصلاً با ذهن هم جور نیست این.

به یک مطلب بسیار مهمی شما توجه کنید که من‌ذهنی یک بافت‌ذهنی شرطی شده به اصطلاح من‌درآوردی است یعنی هیچ منطقی در ما که این چیز سبب این چیز می‌شود وجود ندارد، ولی برای ما کار می‌کند. یعنی دیوانه هم، منطق من‌ذهنی خودش را دارد، برای خودش درست است، برای دیگران می‌گوید دیوانه است، بله، دیوانه است. من‌ذهنی یک‌جوری ساخته شده است که در درونش سببیت‌ها درست درمی‌آید ولو این‌که در بیرون عینیتی ندارد، اصلاً به هیچ‌وجه درست در نمی‌آید.



چه طور ممکن است مثلاً ما برویم قبر مولانا را زیارت کنیم، برگردیم، مثلاً یک نذری کردیم یا یک کاری کردیم، آن درست بشود؟ همچنین چیزی می‌شود؟ ولی در ذهن انسان که شرطی شده است و سببیت‌ها، یک‌جوری، یک چیزی، سبب یک چیز دیگر می‌شود.

از نظر مثلاً یک خانم یا آقا که در یک رابطه زناشویی هستند می‌گوید: «تو سرت را خاراندی منظورتان این بوده است.» «خوب من فقط سرم را خاراندم برای این‌که می‌خارید.» «نه، معنی سر خاراندن شما این است. وقتی سرفه کردی منظورتان این بود.» از نظر سببیت در ذهن او کار می‌کند ولی در بیرون مصداق ندارد. منظورم این است که شما نباید فکر کنید که در افسانه من‌ذهنی سببیت‌ها حتماً منطق درستی دارند. آن‌قدر کج و معوج و عوجا دارند این سببیت‌ها، که به حد خرافات افراطی رسیده است. برای همین می‌گوید چون نتانی جست، دیگر آن قدر نرو که به خرافات بروی، چون نمی‌توانی از دست خداوند بجهی، پس بیا خدمت کن و خدمت ما در من‌ذهنی از کجا شروع می‌شود؟ به بله گفتن به اتفاق این لحظه و تشخیص این‌که قضاوت خداوند بهتر از قضاوت من است. اگر شما به این‌جا نرسیده‌اید، باید برسید.

خدمت از این‌جا شروع می‌شود می‌گویید که من بله می‌گویم. این بله همان بله آلت است. یعنی من می‌گویم از جنس تو هستم، من دارم به تو دارم تبدیل می‌شوم. بهترین خدمت می‌گوید اول به تو تبدیل بشوم، چون اگر به تو تبدیل نشوم که نمی‌توانم خدمت کنم، من حتی به خودم ضرر می‌زنم با من‌ذهنی، چه طوری می‌توانم به خداوند خدمت کنم؟! چون از این گرفتاری، سببیت و دام نمی‌توانی بجهی، پس بیا خدمت کن. عرض کردم با بله گفتن به اتفاق این لحظه شروع می‌شود تا از طریق جذب و عنایت خداوند به شما کمک کند، هیچ همانندگی نماند، هیچ چیزی نماند، آن موقع یک هُشیاری خالصی می‌شوی در دست او و او از شما استفاده می‌کند برای کارهای خودش.

تا از حبس او بروی به گلستان او، حبس او من‌ذهنی است، گلستانش فضای یکتایی است. اگر شما گلستانش را تجربه کردید می‌دانید چه چیزی می‌گویم، اگر نکردید باید عمل کنید، با توصیف ذهنی نمی‌شود درک کرد.

دَم‌به‌دَم چون تو مراقب می‌شوی

داد می‌بینی و داور ای غوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳)

غوی یعنی گمراه. لحظه‌به‌لحظه وقتی می‌کشی عقب، به صورت فضای گشوده شده، ناظر، مراقب ذهنت می‌شوی، متوجه می‌شوی یک داور وجود دارد، یک کسی زندگی شما را می‌نویسد این لحظه، جَفَّ الْقَلَمِ. متوجه می‌شوی درونت در بیرون منعکس می‌شود، هرچه فضا را بازتر می‌شوی بیرون بهتر می‌شود، هم درونت بهتر می‌شود، هم بیرون گلستان می‌شود. پس الآن داد را می‌بینی.



داد یعنی عدل، پس عدل این بوده است که من فضا را باز کنم، مرکز را از جنس او بکنم. داد این نبوده است که من مرکز جسم باشد و وقتی ما می‌بینیم که به علت بستگی مرکز ما آن بلاها سرمان آمده است، ما گله نداریم، ما ناله و شکایت از خداوند نداریم، نمی‌گوییم چرا ظلم کردی، می‌بینیم که این اصلاً کار خودمان بوده است.

فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جفّ القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

می‌فهمیم که داور یعنی خداوند هر لحظه زندگی ما را برحسب این که چقدر این مرکز ما خالی است می‌نوشته است، این غفلت ما بوده است که در من ذهنی بیش از حد مانده ایم. داد می‌بینی و داور ای غوی، اگر لحظه به لحظه مراقب باشی.

ور ببندی چشم خود را ز احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴)

اگر بروی به ذهن، چشمت را ببندی، می‌دانید که من ذهنی ذهن بدون ناظر است. اگر شما ناظر ذهنتان بشوید، دارید مراقبه می‌کنید و شما به صورت مراقبه کار کنید، دائماً ذهنتان را ببینید چه فکر می‌کند. آیا فکرهاش از این فضای گشوده شده شما می‌آید یا از اقتضای هر چه بیشتر بهتر ذهن؟ اگر ناظرش باشید می‌بینید. اما یک کسی می‌گوید من جذب ذهن می‌شوم، مقاومت می‌کنم، چشم عدم را می‌بندم، خوب تو بدان که زندگی هم تو را رها نمی‌کند. آفتاب می‌تابد و ما می‌دانیم اگر ما، همین صحبت‌ها را که داریم امروز می‌کنیم، مقاومت را ادامه بدهیم فضا را باز نکنیم، درد درست می‌کنیم، می‌نالیم، می‌گوییم ظلم دارد به ما می‌شود، چرا من همه‌اش اوقات تلخی می‌کنم؟ روابطم این قدر خراب است؟ چرا قسمت مادی ام این قدر خراب است؟ چرا هر کاری می‌کنم با شکست مواجه می‌شود؟ چرا روابط من همه خراب است؟ برای این که از نور آفتاب استفاده نمی‌کنی. پس چشم عدممان را نمی‌بندیم، می‌گذاریم آفتاب بتابد، آفتاب زندگی بتابد، خداوند بتابد، نورش را بفرستد، ما را هدایت کند.

بله اما مولانا می‌گوید که بدون حزم، حزم هم یعنی فضاگشایی و تأمل و صبر و به کار نبردن فکر من ذهنی که از اقتضای اتفاق این لحظه می‌آید. اگر برحسب اتفاق این لحظه و با عقل من ذهنی عمل کنید، حزم نمی‌کنید. حزم را مولانا شرط رهایی از این من ذهنی می‌داند. چندتا مطلب راجع به حزم سریع می‌خوانم.

حَزْمٌ أَنْ يَكُونَ ظَنًّا بِدَبْرِي
تَا كَرِيضِيٍّ وَ، شَوِيٍّ مِنْ دَبْرِي

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷)

حَزْمٌ، سَوُّ الظَّنِّ كَقَوْلِ رَسولِ
هَر قَدَمٍ رَا دَامَ مِي دَانِ اِي فَضولِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

رُوي صَحْرَا هَسْتِ هَمَوَارِ وَ فَرَاخِ
هَر قَدَمٍ دَامِي اَسْتِ، كَم رَانِ اُوسْتَاخِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹)

می‌گوید حزم عبارت از این است که تو ظنّ بد را ببری که الآن ممکن است من به اتفاق این لحظه مقاومت کنم، ممکن است من همانیده بشوم، که ممکن است من از چیزهای این جهانی زندگی بخواهم. و سوءظن داشته باش، فکر نکن که چیز بیرونی به تو زندگی خواهد داد، ممکن است به تله‌اش بیفتی، تا فرار کنی از دست آن چیزی که شما را وسوسه می‌کند و از بد دور باشی.

می‌گوید حضرت رسول گفته است حزم یعنی سوءظن، یعنی بدگمانی و شما بیا هر قدم را که برمی‌داری، یعنی هر لحظه را که می‌گذرد بدان که امکان این وجود دارد که تو تفسیر کنی، قضاوت کنی و در تله آن فکر بیفتی یا آن چیز بیفتی. ممکن است آن چیز شما را بگیرد ببرد. می‌گوید در صحرای ذهن، می‌بینید که ما مرتب فکر می‌کنیم، فکر می‌کنیم، از فکر به فکر دیگر می‌پریم و شما هر لحظه واقعاً مراقبه دارید می‌دانید که این فکری که الآن در سر شما می‌زند، این ممکن است شما را بگیرد ببرد، از جا بکند؟ شما همین‌طور به تلویزیون نگاه می‌کنید فکر نمی‌کنید که ممکن است که یک چیزهایی گفته می‌شود و شما حساسیت دارید به این و این کلمات شما را از جا می‌کند، حالتان را خراب می‌کند. ممکن است شما با چیزی همانیده بشوید، ممکن است واکنش نشان بدهید، ممکن است اثر منفی روی شما داشته باشد.

فضول یعنی یاوه‌گو و این یاوه‌گویی معادل پریدن از یک فکری به فکر دیگر هست که همه این فکرها همانیده هستند. این کار با مراقبه و حزم که الآن صحبتش را می‌کردیم خیلی فرق دارد یعنی بیت قبلی: دم‌به‌دم چون تو مراقب می‌شوی، دم‌به‌دم مراقب چه چیزی هستم؟ مراقب ذهنم هستم. اگر مراقب ذهنم نیستم، بی‌اختیار از فکری به فکر دیگر می‌پریم، شما سوءظن ندارید که این فکرها دارد شما را به یک جایی می‌برد؟ به کارتان سوءظن ندارید؟ می‌گوید داشته باشید. می‌گوید گستاخانه در این صحرا ندوی و پایین می‌گوید مثل بز کوهی. این بز کوهی می‌دود، می‌پرد بالا، می‌گوید نگاه کن دام کو؟ نگو صیاد آن‌جا یک دامی گذاشته است.



آن بز کوهی دَوَد که دام کو؟ چون بتازد، دامش افتد در گلو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰)

اتفاقاً این دامی که الآن ما تویش هستیم که می‌گوید دام و سببها در بیت اول غزل، یواش یواش گردن ما افتاده است. ما به صورت جوان ده‌ساله می‌گوییم: «آقا دام کو؟ دام کو؟» وقتی بیست سالمان است دام به طور کامل در گردن ما است، یعنی یک من‌ذهنی کامل ساخته‌ایم. ولی از یک آدم چهارده‌ساله بگویی که ممکن است دام باشد، می‌گوید: «دام کو؟ دام کجا بود؟ من هر کاری می‌کنم، هر فکری می‌کنم.» می‌دود، لحظه به لحظه گستاخانه جلو می‌رود. برای همین بالاگفت کم‌ران اوستاخ، گستاخانه ندو، برای این‌که تو بز کوهی را نگاه کن، می‌دود که دام کو، نگو صیاد می‌آورد دام می‌گذارد آن‌جا، جایی که بز کوهی می‌خواهد رقص کند بگوید دام کو؟ یک دفعه پایش می‌افتد به دام. ما هم، ما می‌گوییم دام کو؟ هر اتفاقی که می‌افتد، اتفاقاً می‌گوید که شما این را دام ببینید، این دامی است که من می‌افتم تویش یا نه؟ افتادم یا نه؟ هر اتفاقی که می‌افتد می‌تواند دام باشد. اگر فضاگشایی بکنید دام را می‌بینید. اگر فضاگشایی کنی اتفاق این لحظه نه تنها اتقوا، تو در دامش نمی‌افتی، بلکه به شما کمک می‌کند که جنبه‌های مختلف دام و سببیت‌ها را بیفتی.

این‌که می‌گویم ما به اقتضای به اصطلاح یا ایجاب اتفاق این لحظه برحسب ذهن می‌رویم، صد درصد به دام می‌افتیم. برحسب خواهشی یا آرزویی که با آن همانیده هستیم، می‌گوییم که اتفاق این لحظه این است، من چه‌کار باید بکنم این اتفاق تبدیل به آن‌جا بشود؟ این فکرها اگر از فضای حضور بیاید اشکالی ندارد. ما در زندگی معمولی هدف داریم. شما یک بیزینسی باز کرده‌اید می‌خواهید موفق بشوید، می‌توانید هدف بگذارید. می‌توانید فروش یاد بگیرید، می‌توانید حسابداری یاد بگیرید، می‌توانید کالایان را خوب بشناسید یا درست تولید کنید، به دست صاحبش، خواهنده‌اش برسانید، درست حمل کنید، خدمات دیگری بدهید تا به هدفتان برسید. در این هیچ‌کس ایرادی ندارد. ولی آن هدف شما نمی‌تواند شما را به زندگی برساند. اتفاقاً تمام این حرکات شما و فکرهای شما از یک زمینه فضای گشوده شده می‌آید، نه برای ارضای آن چهار تا مرغی که الآن گفتیم. پس شما متوجه هستید که ما چه‌جوری در دام می‌افتیم.

وقتی بله کامل نمی‌گوییم به اتفاق این لحظه و مقاومت می‌کنیم، که گاهی اوقات عرض کردم موافقت ما برحسب من‌ذهنی خودش مقاومت است. اگر برحسب فضای گشوده شده ما فکر و عمل نمی‌کنیم یعنی مقاومت، یعنی قضاوت، اگر خودمان قضاوت می‌کنیم و در این قضاوت همانندگی وجود دارد، چرا؟ برای این‌که در ما واکنش ایجاد می‌کند، پس ما داریم می‌افتیم در دام.

و بیت بعدی می‌گوید:

ای دل، چو به دام او فتادی از بند هزار دام رستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱)

یک دام دیگری وجود دارد که خیلی زیبا است و آن دام همین فضای گشوده شده یا دام خداوند است. اگر شما خوی‌تان این است که فضاگشایی، فضاگشایی، افتادید در دام خدا و از هزار دام من‌ذهنی آزاد شدید.

و این بیت هم جالب است.

در زمانه صاحب دمی بود؟ همچو ما احمق که صید خود کند؟!

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

پس اگر ما دام خودمان را نمی‌بینیم و هر لحظه به دام خودمان می‌افتیم و زندگی را در این دام تبدیل به مسئله می‌کنیم، می‌گویید نمی‌توانیم خودمان را دیگر عاقل بگذاریم، اِسْمَان را عاقل بگذاریم. در تمام کائنات می‌گوید آیا یک صاحب دام وجود دارد که دام را بگذارد و خودش به دام خودش بیفتد، خودش را صید کند؟ اگر درست دقت کنید می‌بینید که این من‌ذهنی هرکسی این‌طوری عمل می‌کند، دام را درست کردیم و هر لحظه خودمان تویش می‌افتیم. و این بیت:

چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خَطرَت قبله‌شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

در این لحظه اگر فضا را باز کنید قوه تمییز از زندگی می‌آید، اگر ببندی و عقل من‌ذهنی را بگیری و تمییز و تشخیص و شناسایی آن را ملاک قرار بدهی، پس قدرت تمییز خداوند را ناسپاسی کردی. در این صورت خاصیت قبله‌شناسی، زندگی‌شناسی، مرکز درست‌شناسی و عدم‌شناسی از تو می‌پرد و شما اگر توجه کرده باشید می‌بینید که در سنن بالا دو حالت وجود دارد، یا ما از شر من‌ذهنی خلاص شدیم در یک جایی و قوه تمییز خداوند را با مرکز عدم در این لحظه به‌کار می‌بریم یا نه، حالمان خیلی خراب است و قوه تمییز من‌ذهنی را به‌کار می‌بریم.

اگر قوه تمییز من‌ذهنی را شما به‌کار می‌برید، می‌گویید این ناسپاسی است. پس ما معنی ناسپاسی نسبت به خداوند را فهمیدیم چه چیزی است که در این لحظه، می‌آید به این لحظه که شما با فضاگشایی از قوه تمییز و شادی و عشق و زیبایی و خرد او و حس امنیت او و هدایت او و قدرت او استفاده می‌کنید یا فضا را می‌بندید و مقاومت



می‌کنید، از بی‌عقلی من‌ذهنی خودتان استفاده می‌کنید؟ و الآن متوجه می‌شویم که چرا زندگی یکی خیلی خراب است، چرا زندگی یکی این‌قدر درست است و از کجا می‌آید این، ریشه‌اش از کجا است. و این سه بیت باز هم به ما می‌گوید که فقط از طریق فضاگشایی و گستردن فضای درون است که ما می‌توانیم با تأمل، با حزم و صبر، کمک خداوند را بگیریم.

حُکْمِ حَقِّ گُسْتَرْدِ بَهِرِ مَآ بَسَاطِ

کِه بَگُوید از طَریقِ اَنبَسَاطِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

هَرچِه آید بر زبانتان بی‌حذر

همچو طفلان یگانه با پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۱)

زان‌که این دَم‌ها چه گر نالایق است

رحمت من بر غَضَب، هم سابق است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۲)

دیگر معنی‌اش را می‌دانید، این ابیات را زیاد خواندیم. می‌گوید خداوند در این لحظه به ما حکم می‌کند که فضای درون را باز کنید، با من با گسترش صحبت کنید، از جنس من بشوید با من صحبت کنید. این معنای زبان مرغان را هم فهمیدن است. هرچه فضا را باز می‌کنید، ما زبان زندگی را می‌فهمیم. هرچه فضا را می‌بندیم، زبان من‌ذهنی و هشیاری جسمی را می‌فهمیم. خیلی از ما انسان‌ها فقط زبان ذهن را و دردهای ذهن را می‌دانیم، زبان مرغان را نمی‌دانیم.

خداوند به ما می‌گوید که از طریق انبساطِ مرکزتان و شرحِ صدر به من صحبت کنید و فضا را باز کنید، هیچ نترسید، خودتان را بیان کنید. درست مثل این‌که یک طفلِ یگانه، یعنی یکی یکدانه، با پدرش صحبت می‌کند. یعنی این‌که هر کدام از شما طفل یکی یکدانه من هستید، من جداجدا با شما به اصطلاح بده‌بستانِ عشق دارم و اگر دَم‌های شما نالایق است، شما وانایستید که درست بشوید، من قبول می‌کنم. هرچو که خودتان را بیان می‌کنید، به شرط این‌که فضا را باز کنید، من قبول دارم. فضا‌بندی را قبول دارم یا نه؟ آن را هم قبول دارم، اما به خودتان ضرر خواهید زد، از حکم من سرپیچی می‌کنید، از عدل من سرپیچی می‌کنید، از داد من سرپیچی می‌کنید. این‌ها را خواندیم قبلاً، همین الآن یعنی خواندیم.

و این سه بیت:

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود آن‌که جان پنداشت، خون‌آشام بود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸)

دام بود، شما الان می‌دانید دام چه چیزی است.

در ببست و دشمن اندر خانه بود حیله فرعون، زین افسانه بود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۹)

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش وآنکه او می‌جست، اندر خانه‌اش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۰)

پس بنابراین انسان می‌آید همانیده می‌شود با چیزها و برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کند و دید آن‌ها را دارد. می‌گوید که این حیله دام است، تله است. پس فکر کردن بر اساس فضای گشوده شده، فکر کردن بر اساس مقاومت و فضا بندی، چه فرقی با هم دارند؟ یکی‌اش آزادی است، یکی‌اش دام است. وقتی این دام را و سببیت را درست می‌کنیم و یکی از علائم دام، کار کردن سبب‌ها است. اگر شما فضا باز می‌کنید، واقعاً نمی‌گویید این سبب آن می‌شود، شما آن حرف را زدید به من توهین شد، سبب است دیگر، یعنی آن حرف سبب کوچکی من شد. در فضای گشوده شده هیچ حرفی سبب کوچکی من نمی‌شود، چون من و او هم از جنس خدا است، هیچ‌کس نمی‌تواند خدا را کوچک کند. من ذهنی را می‌شود کوچک و بزرگ کرد.

اگر شما دچار سبب‌هایی هستید که آن سبب‌ها شما را بزرگ می‌کنند یا کوچک می‌کنند، پس در دام هستید. اگر سبب‌ها از زندگی‌تان برچیده بشوند و یواش‌یواش پارک خراب بشود، آن پارک ذهنی، خواهید دید که مردم حرف می‌زنند، شما نمی‌فهمید دارند به شما توهین می‌کنند. قبلاً این حرف‌ها توهین‌آمیز بود برای شما. خیلی موقع‌ها مردم حرف می‌زنند فکر می‌کنیم در مورد ما حرف می‌زنند، در مورد شما حرف می‌زنند! این‌ها افسانه من ذهنی و بیش‌ازحد فعال بودن سببیت‌ها است که در جهان ما فکر می‌کنیم که هر چیزی که اتفاق می‌افتد، واقعاً برای من اتفاق می‌افتد، برای بدبختی من اتفاق می‌افتد، بله.

می‌گوید آن چیزی را که ما جان می‌پنداریم، یعنی من ذهنی را، من ذهنی را ما جان می‌پنداریم، دام را ما جان می‌پنداریم، ولی این خون‌آشام ما است. دام و سببیت‌ها خون‌آشام ما است. می‌گوید این فرعون در را بست، بله می‌بینید ما در ذهن را می‌بندیم دیگر و دشمن ما در خانه ما است. انسان در را می‌بندد، فکر می‌کند اگر در را ببندد، مثلاً ما می‌گوییم به حرف شما گوش نمی‌دهم، نمی‌دانم فلان چیز را عمل نمی‌کنم، هیچ‌کس روی من اثر



نمی‌تواند بگذارد. دشمن تو در خانه خودت است، در را بستی، شب می‌خواهی بخوابی و دشمن هم آنجا است. می‌گوید حيله فرعون از این افسانه بود.

و آن فرعون صد هزاران طفل کُشت. می‌دانید فرعون اولزادها را می‌کشت، که فکر می‌کرد که این‌ها همه ممکن است موسی بشوند، خواب دیده بود، ممکن است موسی بشوند او را بکشند و اولزادها یعنی همین زندگی که از آن‌ور می‌آید ما می‌کشیم، تبدیل به مسئله می‌کنیم، تبدیل به مانع می‌کنیم، تبدیل به دشمن می‌کنیم، ما زندگی را زندگی نمی‌کنیم، می‌کشیم و فکر می‌کنیم که موسی را می‌کشیم، در حالی که دشمن ما در خانه ما این کار را می‌کند، متوجه نیستیم. پس دشمن ما در خانه خودمان همین من‌ذهنی ما است، دام ما است، سببیت ما است، مقاومت ما است به این لحظه، اقتضای عقل من‌ذهنی است از تفسیر این لحظه، رفتن به هرچه بیشتر بهتر است، و بقیه را دیگر شما می‌دانید.

اما چند بیت بخوانیم راجع به این‌که چه‌جوری از این دام می‌توانیم بجهیم. ببینیم مولانا چه می‌گوید. زین کمین که می‌گوید یعنی زین دام.

زین کمین، بی‌صبر و حزمی کس نجست

حزم را خود، صبر آمد پا و دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)

حزم کن از خورد، کین زهرین گیاست

حزم کردن زور و نور انبیاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴)

گاه باشد کو به هر بادی جهد

کوه کی مر باد را وزنی نهد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵)

بله، یک کمی بزرگش کنیم. یعنی از این دام بدون صبر و بدون تأمل، حزم یعنی فضاگشایی و مراقبه و تأمل یعنی فضا را باز می‌کنیم و تأمل می‌کنیم با عقل خدا، با عقل فضای گشوده شده که در ذهن ما چه چیزی می‌گذرد. برای این‌که آن فضای گشوده شده به صورت ناظر فکرها را و عمل ذهن را می‌بیند، تله را می‌بیند. می‌گوید بدون حزم و صبر کسی نجسته است از این.

زین کمین، بی‌صبر و حزمی کس نجست

حزم را خود، صبر آمد پا و دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)



پس ابزار حزم، صبر است. باید فضا را باز کنی، تأمل کنی، هی دوباره صبر کنی. اگر صبر نداری یعنی من ذهنی دارد کار می‌کند. می‌گوید از خوردن حذر کن، حزم کن، تقوا کن، خودت را نگه دار، از این گیاهِ زهرین. پس هر همانندگی گیاه سمی است. بعد می‌گوید حزم زور و نور پیغمبران است. پیغمبران به وسیله حزم توانستند زور پیدا کنند و نور پیدا کنند. زور، قدرت و نور، روشنائی خرد انبیاست. می‌گوید آن کاری که هر بادی که از فضای ذهن می‌آید، از طرف همانندگی می‌آید، می‌جهد. اگر کسی در این لحظه فضا را گشوده باشد و به زندگی زنده باشد و عمقی داشته باشد، به باد یا انرژی همانندگی‌ها اعتنائی نمی‌کند.

**کاه باشد کو به هر بادی جهَد
کوه کی مر باد را وزنی نهد؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵)

**هر طرف غولی همی خواند تو را
کای برادر راه خواهی؟ هین بیا**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶)

**ره نمایم، همراهت باشم رفیق
من قلاووزم در این راه دقیق**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷)

**نی قلاووزست و، نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸)

می‌گوید که ما هم همچو وضعیتی داریم که از هر طرف یک غول من‌ذهنی ما را به خودش می‌خواند که ای برادر می‌خواهی راه را به تو نشان بدهم؟ من راه را بلدم، من راه را به تو نشان می‌دهم، ره نمایم و همراه تو می‌آیم. می‌خواهد بگوید که من‌های ذهنی که خودشان گمشده در فکر و درد هستند و آدرس غلط می‌دهند، نمی‌توانند شما را راهنمایی کنند. این فضای گشوده‌شده و خرد زندگی و مراقبه است که به شما قوت می‌دهد. شما باید صبر داشته باشید و حزم داشته باشید.

می‌گوید: من قلاووزم، یعنی من می‌توانم رهبر تو بشوم، در این راه دقیق. راه دقیق یعنی راه کردن از همانندگی‌ها، رفتن به فضای یکتایی. من به تو نشان می‌دهم همانندگی‌ها را چطور بیندازی، آزاد بشوی و با خدا یکی باشی. این راه دقیق را من بلدم. می‌گوید مواظب باش، نه رهبر است و نه راه را می‌داند. بلکه این گرگ‌خوست و تو یوسف هستی، به طرفش نرو.

**حَزْم، آن باشد که نفریبد تو را
چرب و نوش و دام های این سَرا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹)**

**که نه چربش دارد و نی نوش، او
سِحْر خواند، می دمد در گوش، او
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰)**

**که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه، آن توست و تو آن منی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۱)**

این ابیات دیگر خیلی ساده هستند. حزم چیست؟ حزم این است که در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کنی و این اتفاقات و این چیزهای این جهانی که به صورت فکر به تو ارائه می‌کنند، این به نظر ذهن چرب و نوش دارد، و این‌ها مال این دنیا هستند که ذهن نشان می‌دهد، این‌ها ترا نفریبند، فریب ندهند. که این‌ها نه چربش دارند نه نوش. نه شیرینی دارند، نه عسل دارند، و نه به تو قوت می‌دهند. اینها سحر می‌خوانند و در گوشتان می‌دمند. چه می‌خواهد انسان باشد چه می‌خواهد چیزهای این جهانی باشد. شما نمی‌توانید چیزی را که ذهن می‌تواند ببیند این را در مرکزتان بگذارید و او برایتان با دیدش سحر بخواند. هر چیزی را که در مرکزمان بگذاریم، برحسب آن فکر کنیم، این فکرها ما را سحر می‌کند و به گوش ما می‌خواند. و جهان با ارائه این‌ها می‌گوید که ای روشنی، بیا تو مهمان منی و دنیا به تو می‌گوید که این دنیا آن توست و تو هم مال منی. ولی شما مال دنیا هستید؟ بپرسید جواب بدهید. نه. شما آن زندگی هستید، آن این دنیا نیستید. منتها ما در این دنیا زندگی می‌کنیم. اگر شما با چیزهای این جهانی همانیده هستید، برحسب آنها می‌بینید، پس قبول کرده‌اید دعوت دنیا را و مال این دنیا شده‌اید. می‌گوید:

**حَزْم، آن باشد که گوئی: تُخْمه‌ام
یا سَقیمم، خسته این دَخْمه‌ام
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲)**

**یا سَرَم درد است، دَرَد سَر ببر
یا مرا خواندست آن خالو پسر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳)**



زانکه یک نُوشت دهد با نیشها که بکارد در تو نُوشش ریشها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴)

می‌گوید این تأمل و حزم که گفتیم از فضاگشایی و تأمل و صبر، آن حالت به ما دست می‌دهد، بگوید که من میل ندارم، واقعاً شکم نفخ کرده است، از بس خورده‌ام دیگر نمی‌توانم بخورم، سیر هستم. پس هر چیزی که این دنیا به ما پیشنهاد می‌کند، می‌گوید که بگیر، بخور، این قوت دارد و خیلی لذت‌بخش است، می‌گوییم که نه! من سیرم، این قدر خورده‌ام که شکم باد کرده، تخمه‌ام، یا مریضم، یا سقیمم و من، زخمی این دخمه دنیا هستم. یا سرم درد می‌کند، دردسرت را ببر، دیگر من دردسر بیشتری نمی‌خواهم.

یا یک جای دیگر پسردایی مرا دعوت کرده، یا پسرخاله‌ام دعوت کرده، برای این‌که یک نوش می‌دهد، یک شیرینی می‌دهد، با نیش. یعنی هیچ چیزی در این جهان نیست که ما با آن همانیده بشویم و به‌نظر خیلی لذت‌بخش بیاید و این به ما درد ندهد. و این می‌گوید نوشش، آن شیرینی کوچکی که می‌دهد، زخم‌های زیادی به‌جا می‌گذارد. یعنی در عین حال دارد مثل این‌که یک چیزی آن‌جا می‌گذارد که این زخمش رشد کند. پس هر همانیدگی منشأ دردهای بسیار است. ولو این‌که در ظاهر شیرین است.

زر اگر پنجاه، اگر شصت دهد ماهیا، او گوشت در شست دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵)

گر دهد، خود کی دهد آن پُر حیل؟ جوز پوسیدست گفتار دغل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶)

زَغَرغ آن، عقل و مغزت را بَرَد صد هزاران عقل را یک نشمرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷)

می‌گوید اگر پنجاه یا شصت تا سکه بدهد به تو که به‌نظر می‌آید این‌ها طلاست، مطمئن باش که این گوشتی است که در شست به تو می‌دهد، یعنی هر همانیدگی یک قلبی است برای گرفتاری تو. و اگر فکر می‌کنی که این گوشت است، واقعاً گوشت نیست. «گر دهد، خود کی دهد آن پُر حیل» اگر ما با یک چیزی حتی با یک آرزویی همانیده می‌شویم، شما آن چهار مرغ را بروید بخوانید. چیزی که در آن حرص است، آرزوست، چیزی در آینده، خودنمایی طاووس است، حتی همانیدن با شهوت جنسی است. می‌گوید که به‌نظر می‌آید تو به این همانیدگی داری می‌رسی



و در آن گوشت است، شیرینی است، یعنی رسیدم، می‌گوید اگر به صورت همانیدگی به آن نگاه می‌کنی، این گوشت نیست، این من ذهنی پرحیله گوشت نمی‌دهد. بلکه گردوی پوسیده می‌دهد.

«جوز پوسیدست گفتار دغل»، یعنی گفتار این من ذهنی حقه‌باز که این همه توصیف خوب می‌کند از همانیدگی‌ها، این‌ها گردوهای پوسیده هستند، ژغزغ آن یعنی به هم خوردگی این گردوها و همانیدگی‌ها، عقل ما را می‌خورند. وقتی همانیدگی‌های زیادی داریم و این‌ها هم به نظر می‌آید در اختیار ما هستند، ژغزغ این‌ها یعنی گفتار این‌ها در سرمان ما را گیج می‌کنند و ما در آن‌ها گم می‌شویم.

و این ژغزغ، صدای گردوها که به هم می‌خورند، یعنی سروصدای این همانیدگی به به، آن یکی به به، آن یکی به به، آن یکی به به، من‌های ذهنی، اینها عقل ما را می‌برند. می‌گوید صد هزاران عقل داشته باشی، این‌ها حتی به یکی نمی‌گیرند. یعنی اگر صد هزارتا عقل داشته باشی، یکی‌اش کار نمی‌کند، همه را فاسد می‌کنند. حالا می‌گوید:

یار تو خرجین توست و کیسه‌ات

گر تو رامینی، مجو جز ویسه‌ات

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸)

ویسه و معشوق تو هم ذات توست

وین برونی‌ها همه آفات توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۹)

حزم آن باشد که چون دعوت کنند

تو نگویی: مست و خواهان من‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰)

می‌گوید یار ما این انباشتگی هشیاری خالص ماست، در مرکزمان، و اگر تو رامین هستی، فقط ویس را یا ویسه‌ات را باید جستجو کنی. یعنی تو به عنوان هشیاری باید هشیاری را جست‌وجو کنی. که از این‌جا می‌توانیم پی ببریم که چرا مولانا در بیت اول می‌گوید که اگر نه عشق شمس‌الدین. عشق شمس‌الدین یعنی ما به صورت هشیاری قائم به ذات می‌شویم. یعنی تو رامین هستی، در این جهان این همانیدگی‌ها که مثل گردوی پوسیده هستند، جست‌وجو نکن، یعنی از فکر این گردوی پوسیده به آن گردوی پوسیده نپر. وقتی فکرهای این‌ها پشت‌سرهم از سرت می‌گذرند، ژغزغ می‌کنند، یعنی سروصدا راه می‌اندازند. سروصدای گردوهای پوسیده عقل تو را می‌برد، اما حزم تو، سرمایه تو، در مرکز توست با فضاگشایی و تو هشیاری هستی که دنبال هشیاری هستی.

می‌گوید ویسه و معشوق. ویس و معشوق تو ذات تو هستند. یعنی ذات تو باید روی خودش قائم باشد، همه این بیرونی‌ها که ذهنت نشان می‌دهد، و آمده به مرکزت، و الآن نمی‌گذارد تو به ذات زنده بشوی، این‌ها آفات تو



هستند. هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد، ما با آن همانیده هستیم، این‌ها آفات ما هستند. ما فکر می‌کنیم این‌ها سرمایه ما هستند. «حزم آن باشد که چون دعوت کنند»، حزم آن است که اگر یکی از این‌ها، گردوها، همانیدگی‌ها تو را دعوت می‌کند، تو نگویی که این‌ها چقدر مرا دوست دارند، آی مردم مرا چقدر دوست دارند، چقدر عاشق من هستند، چقدر همانیدگی‌ها مرا دوست دارند، هی می‌آیند به سمت من.

دعوت ایشان، صغیر مرغ دان

که کند صیاد در مکمن نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۱)

مرغ مُرده پیش بنهاده که این می‌کند این بانگ و آواز و حنین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۲)

مرغ، پندارد که جنس اوست او جمع آید، بر در دَشان پوست، او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۳)

می‌گوید: دعوت هر چیز بیرونی را که می‌گوید بیا مرا بگذار در مرکزت، برحسب من ببین، این شبیه آواز مرغ است. صغیر مرغ یعنی آواز مرغ، گاهی اوقات صیاد پنهان می‌شود آن‌جا دام می‌گذارد، آن‌جا مثلاً فرض کن یک مرغ پلاستیکی می‌گذارد و خودش با دستش صدای مرغ را درمی‌آورد، مرغ از بالا نگاه می‌کند، می‌گوید این مرغ خوشگلی که جفتش است آن‌جا هست. می‌آید که معشوقش را آن‌جا پیدا کند می‌افتد در دام. نگو آن مرغ مُرده بوده است. ما هم یک همانیدگی را می‌بینیم، می‌بینیم آن آوازی را می‌خواند که ما دوست داریم و درضمن، در کل مولانا الآن می‌خواهد نشان بدهد که یک کسی هم که من‌ذهنی دارد ولی حرف‌های معنوی می‌زند لزوماً به معنویت زنده نیست.

مرغ مُرده پیش بنهاده که این می‌کند این بانگ و آواز و حنین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۲)

مرغ مُرده را گذاشته آن‌جا که این مرغ است که دارد می‌خواند، من نیستم. خودش هم که پنهان شده و مرغ هوا که در هوا آزاد است فکر می‌کند جنس آن است. می‌آید آن‌جا و آن صیاد می‌گیرد پوستش را می‌درد.

جُز مگر مرغی که حَزْمَش داد حق تا نگردد گیج آن دانه و مَلَق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴)

مَلَق یعنی چاپلوسی، در این جا یعنی وسوسه همین دانه، چاپلوسی دنیا. فقط می‌گوید یک مرغ نمی‌افتد که خداوند به او حَزْم داده، خداوند چگونه حَزْم می‌دهد؟ شما در این لحظه فضاگشایی می‌کنید، این فضای گشوده شده به شما حزم می‌دهد و این مرغ، این انسان، گیج آن دانه نیست. یعنی آن دانه را نمی‌گذارد مرکزش برحسب آن ببیند، بنابراین در فکرهای آن و دردهای آن گم بشود. اصلاً هرچیزی که اذیت می‌کند ما را فکرش و آمده، من بروم، بروم، بروم؟ نرو، بگذار کنار، بگذار کنار. پس شما با آن هم‌هویت هستی. این چاپلوسی و وسوسه‌اش را قبول نکن. حالا ببینیم که ان شاء الله ما مرغی می‌توانیم بشویم که خداوند به ما حَزْم بدهد و صبر بدهد و آن دام و سَبَبِیَّتِی که صحبتش را کرده‌ایم از آن بپریم بیرون. بله، چند بیت از دفتر پنجم برایتان می‌خوانم:

صد هزاران معجزات انبیا کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۰)

نیست از اسباب، تصریف خداست نیست‌ها را قابلیت از کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۱)

قابلی گر شرط فعل حق بُدی هیچ معدومی به هستی نآمدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۲)

می‌گوید که: صد هزاران که نماد کثرت است، صد هزاران معجزات پیغمبران که در ضمیر و عقل ذهنی ما نمی‌گنجد، می‌گوید این از اسباب نیست. اسباب یعنی همان سبب‌های ذهنی که ما داریم، بلکه تصریف خداست. تصریف یعنی سلطه و اداره و دخالت خداست. مولانا می‌خواهد بگوید که در این چند بیت که می‌خوانیم، گرچه که ما در سبب‌ها هستیم در ذهن، می‌دانیم چه کار بکنیم چه طوری می‌شود! و این سنت خداوند است، ولی باید بدانیم این نکته خیلی مهم را که همیشه باید با فضاگشایی رفتار کنیم، از زمینه حضور عمل کنیم و فکر کنیم، نه این که مقاومت کنیم و فضا را ببندیم و از من‌ذهنی استفاده کنیم و عقلش؛ از سبب‌های ذهنی استفاده نکنیم.



می‌گوید نیست‌ها، نیست‌ها من‌های ذهنی هستند. نیست‌ها در واقع هر مرحله‌ای که قبل از زنده شدن به خداوند در انسان صورت می‌گیرد می‌توانیم بگوییم آن‌ها قابلیت نداشته‌اند. می‌گوید قابل بودن شرط کمک ایزدی نیست، شرط فعل خداوند نیست، این طوری نیست که با من‌ذهنی‌مان ما بگوییم حالا ما لایق لطف خدا هستیم یا نه؟ و ارزیابی کنیم خودمان را، می‌گوید این تصور غلط است. می‌گوید اگر قابلی، قابلیت داشتن شرط فعل و لطف خدا بود هیچ معدوم، ما قبل از اینکه بیاییم به این جهان معدوم بودیم، از جنس عدم بودیم. نمی‌آمدیم به هستی،

سنتی بنهاد و اسباب و طرق

طالبان را زیر این آرزق ترق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۳)

بیشتر، احوال بر سنت رود

گاه قدرت، خارق سنت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۴)

سنت و عادت نهاده با مزه

باز، کرده خارق عادت معجزه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۵)

می‌گوید که خداوند یا زندگی یک قوانینی تعیین کرده، یک علت و معلول‌هایی تعیین کرده که ما می‌گوییم این کار را بکنیم این طوری می‌شود و «سنتی بنهاد و اسباب و طرق»، طرق یعنی راه، اسباب یعنی سبب‌ها، پس بنابراین ما اسباب و علت داریم و روش‌هایی داریم برای انجام کارها در زیر این پرده آسمان، آسمان کبود. آرزق ترق، ترق یعنی پرده، آرزق یعنی کبود و زیر این آسمان کبود قوانین علت و معلول است.

می‌گوید «بیشتر احوال بر سنت رود»، یعنی آن سنتی که نهاده، آن علت و معلول‌هایی را که ما یاد گرفته‌ایم آن‌ها کار می‌کنند، بیشتر اوقات آن‌ها کار می‌کنند، ولی گاهی قدرت خداوند آن‌ها را پاره می‌کند و ما در زندگی‌مان تجربه کرده‌ایم. می‌بینیم هر کاری می‌کنیم همه اسباب‌ها را فراهم کرده‌ایم ولی یک چیزی نمی‌شود و یک سنت و عادت را به صورت دل‌نشین به ما ارائه داده که ما فکر و عمل کنیم. ولی خرق عادت یعنی پاره کردن عادت و پاره کردن سبب یعنی همیشه این سبب نتیجه‌اش آن چیزی نیست که شما می‌خواهید.

ما مرتب فکرهایی می‌کنیم و سبب‌هایی می‌سازیم. مثلاً روابطمان با همسرمان، خانواده‌مان یا دیگران درست شود. همه این‌ها می‌آید سر این موضوع بسیار باریک که آیا شما عقل من‌ذهنی را دخالت می‌کنید در تفسیر و فکر کردن در مورد اتفاق این لحظه یا فقط فضا باز می‌کنید و از عقل خدا استفاده می‌کنید؟ می‌آید به این.



اگر شما فضا باز می‌کنید برحسب سنت و عادت می‌روید، بروید. هر جا که شما آن موقع می‌بینید موفق نمی‌شوید رهایش می‌کنید، اصلاً فکر نمی‌کنید ناراحت نمی‌شوید.

بی‌سبب گر عز به ما موصول نیست قدرت از عزل سبب معزول نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۶)

ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۷)

هرچه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سببها بردرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۸)

این‌ها را برای چه می‌خوانیم؟ برای این‌که آن دو کلمه **دام و سبب** را بفهمیم. سخت است آن‌ها را کاملاً درک کردن. همین‌طور باید وقت بدهیم به خودمان، مراقبه کنیم ببینیم سبب‌های ما کدام‌ها هستند؟ چه قوانین علت و معلولی ما طرح کرده‌ایم در ذهنمان؟ عرض کردم این‌ها شخصی هستند و لزومی ندارد که این‌ها منطق بیرونی داشته باشند. برای من ذهنی من یک سری چیزها منطقی است، یک چیزی سبب یک چیز دیگر می‌شود. برای یکی دیگر یک‌جور دیگر است. هر دو کار می‌کند، برای اینکه این ذهن، بدون پروگرام، بدون برنامه نمی‌تواند کار کند. این باید یک‌جوری تعیین کرده باشد چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود و گرنه نمی‌تواند کار کند، دیوانه می‌شود. ذهن برنامه می‌خواهد، پروگرام می‌خواهد، مثل کامپیوتر می‌ماند. ولی یک انسانی که به زندگی زنده است می‌فهمد که هر رابطه سببیتی در ذهنش هست، این اصلاً مهم نیست، برای این‌که در زیر همه این‌ها یک سببیت هست که همه این‌ها را می‌تواند پاره کند.

اگر شما این را در عمل به‌کار می‌برید موفق می‌شوید. انسانی که کار می‌کند به نتیجه نمی‌رسد می‌گوید که شاید این به نتیجه نرسیدن به من می‌گوید که یکی هست در آن زیر می‌خواهد اختیار را به دست بگیرد و من به او توجه نمی‌کنم. توجه کنم و آن مسبب است.

اصلاً همه آن غزلی که می‌خوانیم الآن و آن دو کلمه **دام و سبب**، برای این است که ما بفهمیم تا زمانی که در دام و سبب هستیم فراغت نداریم. هرچه ما این دام و سبب را بی‌اهمیت می‌دانیم و فضا را باز می‌کنیم، درونش نمی‌افتیم، اولاً یواش‌یواش به اصطلاح بی‌منطق بودن به لحاظ خرد زندگی را می‌بینیم که این سببیت‌ها چقدر به هم مربوط هستند و هیچ‌گونه خردی در منطقتش نیست؛ یک کسی یک حرفی می‌زند من خشمگین می‌شوم، منطقی



داخلش هست؟ برای من بله، برای او و برای دنیا و برای خدا نیست ولی برای من هست، و با همین من‌ذهنی من ممکن است زندگی کنم، بمیرم بروم و همه همین‌طورند. شما به یکی نزدیک می‌شوید و چندوقت زندگی می‌کنید، می‌بینید منطقتش و سببیت‌هایش با شما فرق دارد. کی او عصبانی می‌شود؟ کی او خوشحال می‌شود؟ چه چیزی نگرانش می‌کند؟ آن چیزهایی که او را نگران می‌کند شما را نمی‌کند.

می‌گوید بدون سبب، بدون علت، اگر ما به بزرگی نمی‌رسیم، «بی‌سبب گر عزّ به ما موصول نیست»، عزّ یعنی بزرگی، بدون علت و شاید کوشش که در این مورد هست، بزرگی نصیب ما نمی‌شود ولی باید بدانیم که قدرت خداوند می‌تواند سبب را عزل کند، یعنی از کار بیندازد. یعنی آن چیزی که می‌گویید این کار را بکنم حتماً این‌طوری می‌شود، نمی‌شود. حالا به ما می‌گوید که ای کسی که در دامی و گرفتار سبب هستی، از کُلّ سببیتی که به آن معتقدی بیرون نپر، دیوانه می‌شوی، لزومی ندارد بپری، اما فقط یک چیزی را در نظر بگیر که یک مسببی وجود دارد و او دارد نگاه می‌کند و تا آن‌جا که مقدور است، کارها را به او بسپار و بدان که او دارد سبب‌ها را اداره می‌کند نه من‌ذهنی تو.

«لیک عزل آن مسبب ظن مبر»، یعنی آن مسبب را معزول مکن. به عبارت ساده‌تر پس نگو خدا کاره‌ای نیست ما خودمان اداره می‌کنیم. می‌گوید «هرچه خواهد آن مسبب آورد»، هرچه که پیش می‌آید حقیقتاً آن مسبب به‌وجود می‌آورد گرچه که ما فکر می‌کنیم ما به‌وجود می‌آوریم و قدرت مطلق او سبب‌ها را می‌درد.

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ

تا بداند طالبی جستن مراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۹)

چون سبب نبود، چه ره جوید مرید؟

پس سبب در راه می باید بدید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۱)

این سبب‌ها بر نظرها پرده‌هاست

که نه هر دیدار، صنّعش را سزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲)

ولی بیش‌تر موقع‌ها می‌گوید خداوند کارها را از مجرای یا روش سبب به نتیجه می‌رساند، تا طالبان یعنی ما انسان‌ها، جست‌وجوی مراد کنیم. چه به‌صورت مادی، چه معنوی. می‌گوید: اگر سبب نباشد، «چه ره جوید مرید؟» اگر سبب نباشد، مثلاً شما فکر می‌کنید که واقعاً این برنامه را گوش می‌کنید به شما کمک می‌کند، ولی



واقعاً در اصل خدا کمک می‌کند. ولی این یک وسیله‌ای است، می‌گوید اگر سبب نباشد، مرید که راه نمی‌جوید؛ پس باید سبب در راه پدید بیاید.

اما این سبب‌ها پرده‌ی نظرهاست، یعنی پرده‌ی نظر خداوند است که هر چشمی، صنّعش را نمی‌بیند. صنّع یعنی توانایی پدید آوردن و خلق کردن خداوند را نمی‌بیند. پس بنابراین ما فهمیدیم که، چشم من‌ذهنی، این صنّع خداوند را نمی‌بیند، ما از جنس نظر بشویم و به صورت مراقبه ذهنمان را نگاه کنیم، متوجه خواهیم شد که واقعاً کارها دست یکی دیگر است، ولی ما هم کوششمان را می‌کنیم.

اشکال کار ما این است که ما مسبب را از یاد می‌بریم و با من‌ذهنی عمل می‌کنیم، یکی از البته خاصیت‌های من‌ذهنی با وجود این‌که منطقی با عقل خداوند جور در نمی‌آید، ولی «اتونومی» دارد. هر من‌ذهنی می‌تواند خودش را اداره کند، ولو غلط ولی به‌رحال اداره می‌کند. کار جلو می‌رود، ممکن است با درد باشد، ناقص باشد، گرفتاری داشته باشد ولی یک سیستم دارای خودگردانی است. من‌ذهنی خودگردان است ولی خودگردانی‌اش کافی نیست، غلط است.

دیده‌یی باید، سبب سوراخ‌کن

تا حُجَب را بَرکنند از بیخ و بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲)

تا مُسَبِّب بیند اندر لامکان

هرزه داند جهد و آکساب و دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳)

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط، ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

دیگر این‌ها خیلی ساده‌است دیگر، دیده‌ی سبب‌سوراخ‌کن، همان دید مرکز عدم است که متوجه می‌شود که آن سببی که در ذهن ما مهم می‌دانیم و عامل اصلی می‌دانیم، آن سبب نیست. آن سبب، سیب ظاهری هست ولی اصل همین مسبب هست تا پرده را از بیخ و بن بکند می‌گوید، اگر پرده برداشته بشود، ما متوجه می‌شویم که در لامکان مسبب وجود دارد. زندگی و خداوند در لامکان سبب‌ها را درست می‌کند، همین‌طور اتفاق این لحظه را به‌وجود می‌آورد و متوجه می‌شود که این قوانین علت و معلولِ ذهنی مخصوصاً برای پیشرفت معنوی بیهوده است. «جهد و آکساب و دکان»، یعنی همه‌ی جهدها و فن‌هایی که ما در ذهن داریم. یعنی همه‌ی سبب‌ها، هرزه

داند یعنی بیهوده داند. می‌گوید: هر خیر و شری از مسبب می‌رسد و ای پدر من، ای دوست من، آن اسباب و وسایط ذهنی شما نیست که کارها را درست می‌کند.

جز خیالی مُنَعِد بر شاهراه تا بماند دور غفلت چند گاه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۵)

می‌گوید که این من‌ذهنی یک خیال مُنَعِد یا به‌وجود آمده است از شاهراه زندگی، واقعاً همین‌طور است. این چند روزی ما این‌جا هستیم درست است که سبب‌سازی می‌کنیم و این‌ها ولی مولانا می‌گوید که یک روش سبب‌سوراخ‌کن یعنی از کار انداختن سبب و هشیارانه دخالت دادن خرد زندگی در زندگی‌مان همین فضاگشایی است و ما الآن متوجه می‌شویم که این من‌ذهنی یک خیال است. یک سیستم به‌وجود آمده در شاهراه زندگی است و معطل می‌کند انسان‌ها را که دوران غفلت چندگاهی ادامه پیدا کند. البته بیت شاید اشاره به تدریج هم می‌کند، قبول می‌کنیم که تغییر انسان تدریجی هست. انسان‌ها به‌طور کلی در روی کره‌ی زمین اگر قرار باشد، تغییر بکنند که ان‌شاء‌الله بکنند، به‌تدریج هست و در زندگی هر کسی من‌ذهنی‌اش یک سیستم خیال است یا بافت به‌وجود آمده هست. درحالی‌که هرچه زودتر اگر فضا را باز کند، به‌صورت مراقبه‌ای به ذهنش نگاه کند، خواهید دید که، زندگی هست که اسباب‌ها را به‌وجود می‌آورد و همه‌ی این‌ها از اتفاق این لحظه می‌تواند سرچشمه بگیرد، که شما در این لحظه که ما، زمان تغییر است، رفتارمان با اتفاق این لحظه چه هست.

اگر به تدریج مقاومت را کم‌تر می‌کنیم، کم‌تر می‌کنیم، کم‌تر می‌کنیم و بعد تبدیل به فضاگشایی می‌کنیم ما خودمان با بینش خودمان، خواهیم دید که اسباب‌ها را یکی دیگر به‌وجود می‌آورد و ما با ذهنمان و با اسباب‌های ذهنی‌مان همه‌کار نمی‌توانیم بکنیم. گرچه که به‌طور سنتی آن‌ها را به کار می‌بریم و موفق می‌شویم ولی پشت آن هم، یک نیروی عظیمی وجود دارد که اسمش زندگی است یا خداست با خردش و با قدرتش. یک مطلب دیگری راجع به سبب می‌خوانم برایتان:

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ی در سبب، از جهل بر چفسیده‌ی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

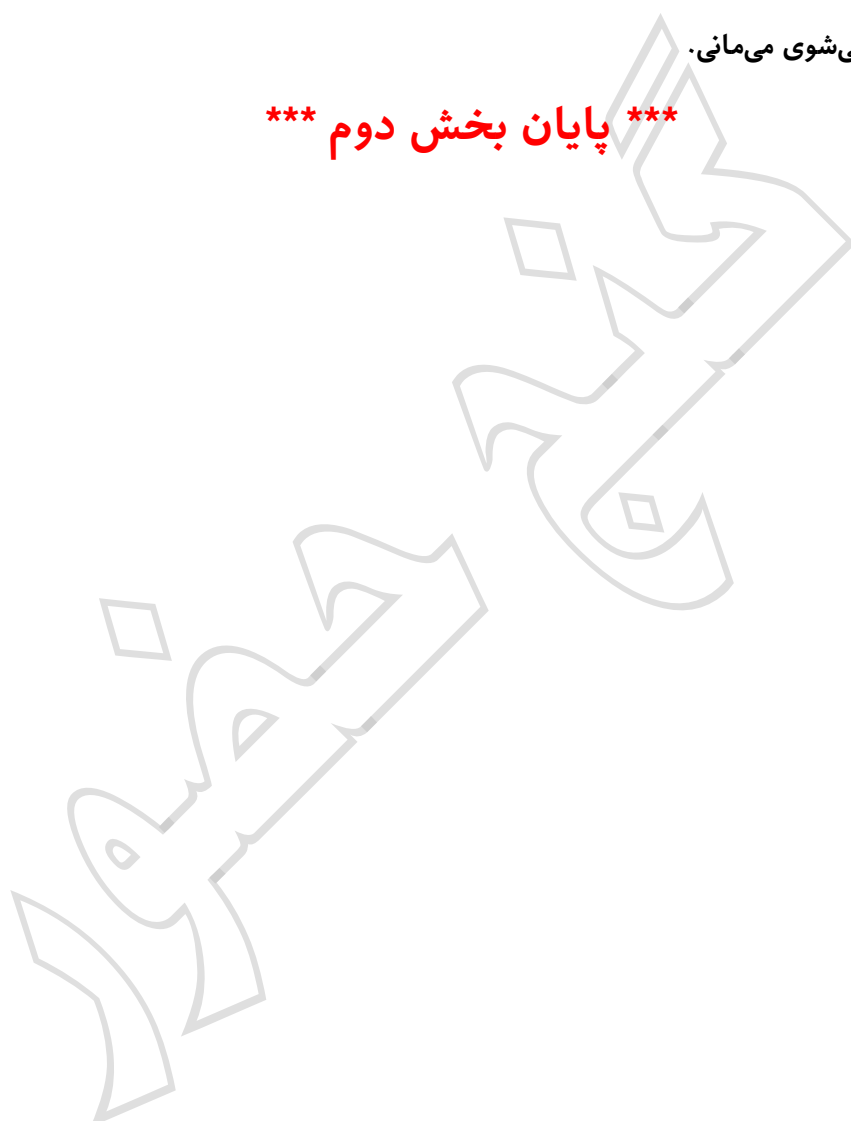
راست می‌گوید، از طفولیت ما در ذهنمان یاد می‌گیریم چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود. بنابراین فکر می‌کنیم که مثلاً زنده شدن به خدا هم سبب دارد. این‌که از من‌ذهنی ما حرکت کنیم برویم به فضای یکتایی این هم سبب دارد و این سبب را ذهن ما هم می‌تواند نشان بدهد. مثلاً ما می‌توانیم برویم یک کار عام‌المنفعه بکنیم، مثل مثلاً یک مدرسه بسازیم و این سبب می‌شود ما به خدا زنده بشویم. به فکر خودمان این‌طوری می‌آید، این سببی که



ذهن نشان می‌دهد ما را به خدا نمی‌رساند فقط او خودش است که می‌تواند ما را به خودش زنده کند، بنابراین در رفتن دنبال سببها او به اصطلاح کمک می‌کند.

گاهی اوقات شما دنبال سبب، مثلاً می‌گویید این برنامه مفید است، در طول این برنامه یک دفعه یک پیام‌هایی از کسانی می‌شنوید، از من می‌شنوید از مولانا می‌شنوید در لابه‌لای آن سببها زندگی پیغامش را به شما می‌دهد. ولی آن سببهای ذهنی نیست، شما نباید فکر کنید که چون این کار را کردی به زندگی زنده شدی. آن موقع درون ذهن زندانی می‌شوی می‌مانی.

***** پایان بخش دوم *****





پس مولانا می‌گوید که ما از طفلی، یعنی از دورانِ اولیهٔ زندگی‌مان شرطی می‌شویم که بچسبیم به سبب‌ها، چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود؛

با سبب‌ها از مُسَبِّبِ غافلی سوی این روپوش‌ها زان مایلی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

می‌گوید در حالی که ما می‌دانیم، چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود در ذهنمان از مسبب یعنی از زندگی کاملاً غافل هستیم و این سبب‌ها روپوشِ آن مسبب است. بسیار مهم است که بالاخره پس از خواندن این ابیات ما به این نتیجه برسیم که یک مسببی هر لحظه دارد ما را نگاه می‌کند و ما رفتارمان را مطابق آن تنظیم کنیم و اصرار به سبب‌های ذهنی نکنیم.

چون سبب‌ها رفت، بر سر می‌زنی رَبِّنا و رَبِّناها می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

سبب‌ها، چیزهای ذهنی هستند و در بیرون صورت دارند، ما می‌گوییم این سببِ آن چیز می‌شود و این‌ها در بیرون هستند. وقتی سبب‌ها از بین می‌روند، یک کسی مثلاً قول داده است که یک کاری برای ما می‌کند و آن از زندگی‌مان می‌رود، سبب رفت. و خیلی از وضعیت‌ها به هم می‌ریزد که آن وضعیت‌ها اگر به هم بریزد ما به آن آرزویمان نمی‌رسیم، در نتیجه ما ناراحت می‌شویم و خدایا، خدایا می‌کنیم.

رَبِّ می‌گوید: برو سوی سبب چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب! (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

وقتی رَبِّنا می‌کنیم، می‌گوییم خدایا کمک کن، و شاید در آن موقع فضا را باز می‌کنیم، تسلیم می‌شویم. می‌فهمیم که از طریق مسبب کاری نتوانستیم بکنیم. ما هزاران فن می‌زنیم که از همسرمان مثلاً زندگی بگیریم یا آن چیزی که می‌خواهیم از همانیدگی‌ها مثل از مقامان از متعلقاتمان مثل: خانه‌مان، اتومبیلمان، یا از آن چهارتا مرغی که مولانا توضیح داد، این مرغ‌ها را پروار می‌کنیم در هر چهار بُعد به اصطلاح مرغابی و خروس و آرزو داشتن و این‌ها ما خیلی رشد می‌کنیم. ولی سرخورده می‌شویم، پُراز درد می‌شویم. گاهی اوقات همه‌اش باهم فرو می‌ریزد و آن موقع ما رَبِّنا و رَبِّنا می‌کنیم و رَبِّ می‌گوید که خیلی خوب برو سوی سبب مگر از سبب نمی‌خواستی که به تو کمک کند، چه جووری شده است که الآن یاد صنعم من افتاده‌ای؟ می‌خواهی من کمک کنم، عجب بالاخره یادت افتاد، که من هم هستم،

گفت: زین پس من تو را بینم همه ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

ما تصمیم می‌گیریم که یا شناسایی می‌کنیم که دیگر به دمدمه‌های من ذهنی گوش نمی‌دهم به این حرف‌هایی که در سرم می‌آید، تندتند، من فقط تو را می‌بینم. ما به خداوند قول می‌دهیم که فضا را باز می‌کنم هم‌اش تو را می‌بینم به هیچ‌وجه به حرف‌های من ذهنی‌ام گوش نخواهم داد.

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست ای تو اندر توبه و میثاق، سست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

رُدُّوا لَعَادُوا یعنی می‌گوید که خلاصه‌اش به صورت عملی می‌گوید اگر کار تو را درست کنم دوباره برمی‌گردد همان کار را می‌کنی و تو در توبه یعنی برگشت و تعهد به من که مرکزت را عدم نگه داری و همیشه عذرخواه باشی و از عقل من ذهنی استفاده نکنی بسیار سست هستی. خوب این بیت مهم است، هرکدام از ما به میثاقمان با خداوند یک بازبینی بکنیم که آیا واقعاً این لحظه ما فضا را باز می‌کنیم؟ از جنس عدم می‌شود مرکزمان؟ یا وقتی کارها سخت می‌شود ما چند وقتی فضاگشایی می‌کنیم بعد که کارهایمان درست شد، کارهایمان درست شد یعنی کار همانندگی‌ها درست شد، دوباره برمی‌گردیم همان روش سبب‌ها و این‌که من هستم و سبب‌ها را خودم درست می‌کنم و من می‌دانم چه جووری با سبب‌ها موفق بشوم خلاصه زمینه زندگی را و وصول به خداوند را و گرفتن خرد او را می‌گذاریم کنار، کدام یکی است؟

«رُدُّوا لَعَادُوا: و اگر آنان به این جهان برگردانده شوند دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند بازگردند.»

آن چیز که ما نهی شده‌ایم این است که چیزها را به مرکزمان راه ندهیم. دائماً او را ببینیم، گفت در هرجایی که هستی به او نگاه کن. «حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ»، یعنی هرجا که هستی رو به او کن. و بعدش هم گفت خداوند فقط ما را از این کار منع نکرده است. از هرکار دیگری منع کرده است، غیر از این‌که این لحظه ما به او نگاه کنیم.

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

بیت مهمی است، می‌گوید که او ما را از هرچیزی نهی کرده است، غیر از این‌که، این لحظه فقط حواسمان به او باشد از طریق فضاگشایی.



«حضرت پروردگار که به سست‌ایمانی چنین بنده‌ای واقف است می‌فرماید: هرگاه تو را به عالمِ اسباب بازگردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کار تو همین است ای بنده توبه‌شکن و سست‌عهد.»

و این هم از آیه قرآن است،

«بَلْ بَدَأَ لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ ۖ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.»

«بلکه آنچه را که زین‌پیش پوشیده می‌داشتند بر آنان آشکار شود، و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند، دوباره بدانچه از آن نهی شده‌اند بازگردند و البته ایشان‌اند دروغ‌زنان.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸)

یعنی این‌که ما امکان این وجود دارد که واقعاً یک‌مدتی فضاگشایی کنیم، از مرکز عدم استفاده کنیم، ولی تماماً نکنیم از همانیدگی‌ها. وقتی زندگی روی خوش به ما نشان داد و ما توانستیم وضعیت بیرونی‌مان را راست و ریست کنیم دوباره خدا یادمان برود و برگردیم به من‌ذهنی و دوباره روابط علت و معلولی و سبب‌سازی خودمان را به‌کار ببریم که من خودم سبب‌ساز هستم.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

از زبان زندگی، خدا می‌گوید که من به آن کارهای تو نگاه نمی‌کنم، من دائماً لطف می‌کنم به تو. برای این‌که رحمت من، رحمت عام من پُر است. همیشه رحمت می‌کنم و بنابراین ما می‌دانیم که این ما هستیم که غافل هستیم از استفاده از خرد زندگی و آرامش زندگی و به‌جای آن با مقاومت به اتفاق این لحظه از عقل خودمان و سیستم سبب‌سازی خودمان استفاده می‌کنیم. ولی او همیشه حاضر است به ما کمک کند ولو این‌که چندین بار از این اشتباهات انجام داده‌ایم بله،

«... وَ رَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ...»

«و رحمت من (حق‌تعالی) همهٔ اشیاء را فراگرفته است.»

(قرآن کریم، سوره اعراف، آیه ۱۵۶)

پس ما متوجه می‌شویم که هر موقع ما به خودمان بیاییم و بگوییم که من دیگر تصمیم گرفته‌ام از حالا به بعد من میثاق می‌بندم و برگشتم به این‌جا که زمینهٔ زندگی باز باشد با فضاگشایی از این زمینه من بلند شوم و عمل کنم و فکر کنم، می‌گوید که رحمت او، لطف او، شامل حال ما خواهد بود.



ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

پس بیاییم به این لحظه، من به عهدهای بد تو نگاه نمی‌کنم، اگر این لحظه با فضاگشایی من را بخوانی، من به تو کمک می‌کنم.

اجازه بدهید چند بیت هم که دوباره ببینیم که آیا پس از این همه ابیاتی که خواندیم شما می‌توانید محکم این سیستم سببیت و قوانین علت و معلولی ذهنی را به هم بریزید و از دام بپریم بیرون و می‌توانید بگویید من ضرر نخواهم کرد؟ یا می‌ترسید که این پارک ذهنی به هم بریزد، هنوز کنترل را می‌خواهید ادامه بدهید، مقاومت را می‌خواهید ادامه بدهید، این فشار کشیدن را می‌خواهید ادامه بدهید، این چند بیت هم جالب است که این‌جا خوانده بشود، گرچه بارها خوانده‌ایم،

نعره لاضیر بر گردون رسید هین بر که جان ز جان‌کندن رهید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم
از ورای تن، به یزدان می‌زییم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)

ای خنک آن را که ذات خود شناخت اندر امن سرمدی قصری بساخت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۱)

آیا شما الآن می‌توانید یک نعره محکمی بزنید با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و بگویید که حقیقتاً من از این سببیت و دام و قوانین آن دست برداشتم من ضرر نخواهم کرد. من از همانندگی‌ها چیزی نمی‌خواهم. بگذارید همانندگی‌ها بریزد، و این‌که چه سببی، سبب چه همانندگی می‌شود، و آن همانندگی به من زندگی خواهد داد با تفاسیری که الآن داشتیم گذشتیم، که ما به من ذهنی بزرگ، فرعون، می‌گوییم که تو تهدید می‌کنی من را که بدبخت خواهی شد اگر از این دام و سببیت بپری بیرون، من می‌خواهم بپریم بیرون، از تو هم نمی‌ترسم. برای این‌که ما فهمیدیم که این من‌ذهنی نیستیم و خارج از این من‌ذهنی ما به خدا زنده هستیم. می‌گوید، خوش‌حاله‌ای کسی که ذات خودش را شناخت، چه جوری؟ با فضاگشایی، و در این لحظه‌آبدی یک قصری برای خودش ساخت.

یعنی ساکن این لحظهٔ ابدی شد با یک فضای باز شدهٔ بی‌نهایت. یعنی به خدا زنده شد، هیچ همانندگی نماند، خوشابه‌حال آن کس.

کودکی گرید پی جوز و مویز پیش عاقل، باشد آن بس سهل چیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۲)

پیش دل، جوز و مویز آمد جسد طفل کی در دانش مردان رسد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۳)

هر که محجوب است، او خود کودک است مرد آن باشد که بیرون از شک است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۴)

یک کودک پنجاه‌ساله برای گردو و کشمش گریه می‌کند. منظور از جوز و مویز همان همانندگی‌ها است؛ اما پیش عاقل، یعنی کسی که به خرد زندگی زنده است، آن جوز و مویز، آن همانندگی‌ها، چیزهای سهلی هستند به راحتی از آن‌ها می‌تواند بگذرد. پیش کسی که دل دارد، یعنی به خدا زنده شده فضا را باز کرده، می‌داند که جوز و مویز از جنس جسم است. ولی کسی که دلش جسمی است طفل است، به دانش مردان دلگشاده نخواهد رسید. «**طفل کی در دانش مردان رسد؟**» در این‌جا مردان یعنی انسان‌ها، چه زن چه مرد. طفل پنجاه شصت‌ساله اگر همانیده باشد عقلی نخواهد داشت که به دانش و قوهٔ تمییز انسان‌های فضاگشاده برسد. «**هرکه محجوب است**»، یعنی هرکسی پردهٔ پندار دارد، من‌ذهنی دارد، کودک است. «**مرد آن باشد**» یعنی انسان کسی است که از شک من‌ذهنی بیرون است. «**مرد آن باشد که بیرون از شک است**».

ما می‌دانیم که این سیستم سببیت من‌ذهنی شک هم است، تقلید هم است، خاصیت دام است. دام همانندگی‌ها، چون یک چیز ذهنی هست عینی نیست؛ دوجور باشندگی داریم یکی در ذهن به صورت من‌ذهنی که از جنس فکر است مثل به اصطلاح گل مصنوعی است مثلاً، یکی خارج شدن از سیستم، زنده شدن به ذات زندگی به خدا به طور عینی، در این لحظه و زندگی را زنده زندگی کردن و تجربه کردن، نه بردن به ذهن و تجسم کردن. بردن زندگی به ذهن، در ذهن زندگی کردن، زندگی پلاستیکی است، مصنوعی است. درست است؟

پس بنابراین زندگی پلاستیکی ذهنی دارای شک است، جهان شک و تقلید است. چه جوری آدم می‌تواند زنده‌تر بشود؟ می‌رویم از یکی می‌پرسیم می‌گوییم شما چه جوری زندگی می‌کنید ما هم مثل شما زندگی کنیم؛ این ذهنی است. هرکسی که در این لحظه به زندگی زنده است، که در این‌جا، در این سه بیت، می‌گوید، پیش دل - کودک



منظور کسی است که در ذهن زندگی می‌کند۔ کسی که برای همانیدگی‌ها گریه می‌کند این در ذهنش است، زندگی ذهنی دارد، در دام است، در شک است، در تقلید است، در اسباب‌ها است اسباب‌ها جدی است، مطمئن است که این‌کار را بکند این‌طوری می‌شود. وقتی این‌کار را می‌کند آن‌طوری نمی‌شود نمی‌فهمد که این را زندگی می‌کند می‌خواهد به او نشان بدهد که تو در این ذهن نباید بمانی وقتش گذشته.

گر به ریش و خایه مردستی کسی

هر بُزی را ریش و مو باشد بسی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۵)

پیشوای بد بُود آن بُز، شتاب

می بُرد اصحاب را پیش قصاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۶)

ریش شانه کرده که من سابقم

سابقی، لیکن به سوی مرگ و غم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۷)

می‌گوید که، هرکسی که فقط ریش داشته باشد و آلت تناسلی داشته باشد به‌خاطر آن مرد باشد در این صورت هر بزی هم می‌تواند انسان باشد چون هم ریش دارد هم مو دارد. بله، می‌گوید، آن کسی که پیشوا است ولی به‌خاطر ریشش است آن پیشوا «بد بُود آن بُز، شتاب، می بُرد اصحاب را پیش قصاب» می‌گوید انسان‌ها را می‌برد به‌سوی مرگ. ریشش را شانه می‌کند که من سابق هستم می‌دانم بله می‌دانی اما راه را به‌سوی مرگ و غم می‌دانی. این نشان می‌دهد که من‌ذهنی راه را نمی‌داند. من‌ذهنی نباید پیشوا بشود و مردم را دنبال خودش بکشد. بهتر است که ما فضا باز کنیم راهنمایی را از درون بگیریم.

هین رَوش بگزین و ترک ریش کن

ترک این ما و من و تشویش کن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۸)

تا شوی چون بوی گل با عاشقان

پیشوا و رهنمای گلستان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۹)

کیست بوی گل؟ دم عقل و خرد

خوش قلاووز ره ملک ابد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۰)

پس بنابراین، می‌گوید، راه پیدا کن. هین روش بگزین. ما در این لحظه راه را با فضاگشایی انتخاب می‌کنیم، با بله گفتن به اتفاق این لحظه، با مقاومت صفر پیدا می‌کنیم، روش را. چه فکر کنیم چه انتخاب کنیم چه عمل کنیم و ما این دام و این زخم را ترک می‌کنیم که همان دام و من‌ذهنی است و این نگرانی و ما و من را ترک می‌کنیم. من‌ذهنی ما یک قسمتی از من می‌گیرد یک قسمت از ما. آن چیزی را که ما از ما می‌گیریم آن را ما شناسایی می‌کنیم و از خودمان می‌اندازیم.

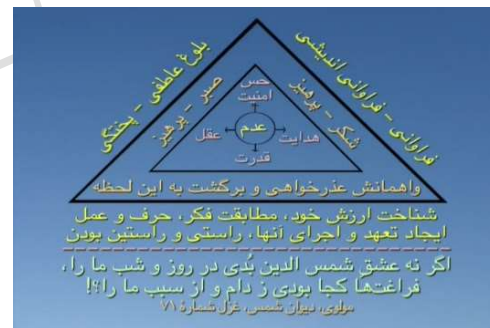
تا شوی چون بوی گل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلستان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۹)

می‌گوید، تا مثل بوی گل باشی با انسان‌های عاشق، که آن‌ها هم بو را تشخیص بدهند با شما بیایند، تا پیشوا بشوی و رهنما بشوی به سوی گلستان. می‌گوید، چه کسی بوی گل است؟ آن‌کسی که دم عقل و خرد زندگی را دارد. هرکسی در این لحظه فضا را باز می‌کند و از خرد زندگی استفاده می‌کند، از شادی زندگی استفاده می‌کند، از عشق زندگی استفاده می‌کند، از این فضای گشوده‌شده، از انعطاف استفاده می‌کند این می‌تواند راهنمای ما به این لحظه ابدی باشد و بتوانیم در این لحظه ابدی ساکن بشویم.



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)

بله، اجازه بدهید این بیت را دوباره یادآوری کنم که این‌همه ابیات را خواندیم امیدوارم واضح شده باشد،

[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

ما متوجه می‌شویم که اگر از دام و سبب‌ها داریم می‌رهیم و کی می‌رهیم؟ وقتی که دسترسی پیدا می‌کنیم به عشق [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]. در این‌جا شمس‌الدین می‌تواند شمس‌الدین تبریزی باشد می‌تواند خدا باشد یا هرکسی باشد که به زندگی زنده است، هر لحظه در اختیارمان است. یک معیاری هست و آن فراوانی‌اندیشی است. اگر مرکز ما عدم است در این‌صورت ما فراوانی‌اندیش هستیم یک پختگی حزم داریم به‌علاوه می‌دانیم ارزش داریم. ما به‌عنوان امتداد زندگی ارزش داریم و تعهداتمان ارزش دارد، قول می‌دهیم عمل می‌کنیم، ارزش خودمان را می‌دانیم. اگر همانندگی [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] هست در مرکزمان، نه، این هم یک معیاری است که شما می‌توانید الآن ببینید که چقدر ارزشتان را می‌دانید. آیا شما غصه می‌خورید؟ پس ارزشتان را نمی‌دانید. قول می‌دهید عمل نمی‌کنید؟ اجازه می‌دهید یک همانندگی بیاید به مرکزتان؟ پس ارزشتان را نمی‌دانید. اگر نمی‌گذارید و به خودی خود بر پای خود پرهیز می‌کنید [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] پس ارزش خودتان را می‌دانید می‌گویید من خودم را آلوده نمی‌کنم. امروز داشتیم، گفت به قلبتان مراجعه کنید، پیغمبر فرمود که به قلبتان مراجعه کنید ولو این‌که من ذهنی خودتان یا من‌های ذهنی در بیرون فتوای دیگری می‌دهند.



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

و همین‌طور این شش‌ضلعی هم خیلی سریع به شما توضیح بدهم. این شش‌ضلعی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) نشان می‌دهد که هرکسی که مرکزش عدم است، فضا را باز می‌کند، به عشق شمس‌الدین، به عشق خدا، با یکی شدن با خدا، دست پیدا می‌کند در این صورت اقرار می‌کند به آلت. با این کار می‌گوید من از جنس زندگی هستم. این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) می‌گوید من از جنس مردگی یا جسم هستم، پس آلت را انکار می‌کند. این یکی که مرکزش عدم است [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) اعتقاد به قضا و کُن‌فکان دارد، که امروز خواندیم، سببیت را مقدم نمی‌داند، می‌داند که سببیت در این جهان وجود دارد ولی زیر این تصمیم خداوند یا قضا خوابیده و اجازه می‌دهد که با فضاگشایی مرکز عدم زندگی نیروی بالندگی و شکوفایی خودش را با کُن‌فکان به‌کار بیندازد.

این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) نمی‌گذارد، این یکی قضاوت خودش را دارد و نیروی بالندگی زندگی او را پژمرده می‌کند. این یکی که مرکزش از جنس جسم است یک کاری می‌کند که فضا را در درون ببندد بنابراین انعکاسش در بیرون بد است، به‌صورت حوادث ناگوار در بیرونش مجسم می‌شود، دچار حوادث ناگوار می‌شود. این یکی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکزش را عدم نگه داشته و متعهد به عدم است حوادث ناگوار از زندگی‌اش می‌رود بیرون و لحظه‌به‌لحظه که فضا را بازتر می‌کند بیرونش قشنگ‌تر می‌شود، زیباتر می‌شود، پُربرکت‌تر می‌شود.

بله، این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) مجبور می‌شود اگر یک موقعی تسلیم شد، تسلیم بشود. ولی این یکی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) با انتخاب خودش هر لحظه تسلیم می‌شود، یعنی اتفاق این لحظه را بدون قیدوشرط می‌پذیرد، این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که مرکزش همانندگی است هیچ‌موقع خاموش نیست. ذهنش مرتب به اصطلاح سروصدای همانندگی‌ها را دارد. همه‌می‌ذهنی دارد، این یکی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) هر لحظه فضا را باز می‌کند ذهنش به‌عنوان من‌ذهنی خاموش می‌شود و زندگی از طریق او حرف می‌زند. پس یواش‌یواش فضا را باز می‌کند و به بی‌نهایت خدا و فراوانی خدا زنده می‌شود. این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) مرتب منقبض می‌شود، فضا را می‌بندد و از کَرَمنا و فراوانی خدا هیچ نصیبی نمی‌برد. بله، شما باید بدانید که کدام راه را انتخاب می‌کنید. این دوتا شکل نشان می‌دهد که چه کسی اجازه می‌دهد این لحظه خداوند به او کمک کند چه کسی



اجازه نمی‌دهد کمک کند و امروز در اثنای این بیت‌ها خواندیم که او همیشه در حال لطف به ماست، عنایت به ماست هر لحظه و ما باید خودمان را قابل هدیه گرفتن بکنیم، بله.

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را، فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

بیت دوم می‌گوید،

بت شهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

پس متوجه شدیم که طبق بیت قبلی ما یک من‌ذهنی درست می‌کنیم که دام است و درونش سبب‌ها شرطی شده‌اند. می‌دانیم چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود و متأسفانه این سبب‌سازی را برای زنده شدن به خدا هم به کار می‌بریم، امروز صحبت کردیم که بعضی از سبب‌ها در ذهن ما کاملاً خرافاتی و خارج از به‌اصطلاح حقیقت است. و یکی از موارد آن‌ها که خرافات است این است که رفتن به بعضی جاها یا بعضی کارها را کردن واقعاً اثر دارد در ما و می‌تواند ما را به خدا زنده کند، که آن‌ها را ذهن نشان می‌دهد، ما متوجه می‌شویم که اسباب‌های ذهنی با آن تصورات ما به هیچ‌وجه کمک نمی‌توانند به ما کنند که ما به خدا زنده بشویم.

می‌گوید که اگر عشق شمس‌الدین نبود، اگر فضاگشایی نبود که ما از تاب و تب او استفاده کنیم، یعنی اگر فضاگشایی نکنیم که از روشنایی او و گرمای عشق او استفاده کنیم در این صورت بت من‌ذهنی، بت شهوت، از تابش مخرب خودش ما را نابود می‌کرد. «بت شهوت برآوردی» بت من‌ذهنی که دائماً می‌پرستیم. چرا می‌پرستیم؟ برای این‌که اجزایش در مرکز ما هستند. پس بت ما همین من‌ذهنی است. ما را نابود می‌کرد از تاب خودش، از تابش مخرب من‌ذهنی. پس معلوم می‌شود من‌ذهنی دائماً یک انرژی مخرب می‌تاباند.

اگر از تابش عشق او، قوه‌ی تمییز یعنی تاب و گرمای عشق که واقعاً ما را گرم می‌کند و نگه می‌دارد نمی‌آمد. پس تنها پناه ما تابش عشق خداوندی است، پس الآن شما می‌بینید که این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بت شهوت است، این یک تابشی دارد که واقعاً مثل چشم بد است، دائماً به ما می‌خورد و ولی وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تابش عشق خداوند در ما قوه‌ی تمییز و گرما را به وجود می‌آورد. و این قوه‌ی تمییز و روشن شدن راه ما و این‌که زندگی مسبب‌الاسباب است و همین‌طور گرمای عشق، مهر عشق، شادی عشق، این‌که ما حس دوست داشتن می‌کنیم. این تب، حس عشق است حس دوست داشتن است.



دوتا چیز است مهم است، یکی حس گرمای عشق، دوست داشتن، که ما هرچه انسان تر می شویم می بینیم هم خودمان را دوست داریم هم انسان های دیگر را. هرچه منقبض تر می شویم، جداتر می شویم، می بینیم نه خودمان را دوست داریم و نه انسان های دیگر را. این درواقع جدایی و تنفر، تب عشق نیست. گرمای عشق از فضاگشایی می آید، شما اگر فضا را باز کنید یک دفعه خواهید دید که بچه های مردم را مثل بچه های خودتان دوست دارید. هیچ فرق نمی کند انسان های دیگر را مثل انسان های خودتان صرف نظر از رنگشان، عقایدشان حتی دینشان دوست دارید.

بله این چند بیت را برایتان سریع می خوانم. می گوید:

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم وانگه همه بتها را در پیش تو بگذازم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۶۲)

پس من به عنوان فضای گشوده شده و خلاق هر لحظه یک چیزی می سازم، یک چیز خوب خلق می کنم، ولی آیا این را می گذارم مرکزم؟ نه. این را می اندازم دور از مرکزم، در پیش تو می گذارم. پس معلوم شد اگر خلاق بشوید صورتگر می شوید، مرتب صورت می سازید و این می تواند بت باشد. اگر با آن همانیده بشوید، به به عجب چیزی است، می آید مرکزتان. اگر بگذارید کنار، بگویید اصل صنع اوست، در چند بیت گذشته خواندیم گفت چه عجب به صنع من روی آوردی. ما الآن دیگر فهمیدیم صنع و آفریدگاری خداوند است که مهم است و ما هم از آن جنس هستیم ولی هر بتی که می سازیم. چرا می گوید بت؟ برای این که ممکن بلافاصله بپرستیم، مردم ممکن است از چیزی که ما می آفرینیم خوششان بیاید و آنها را بت بکنند و بعد ما برگردیم آنها را بت بکنیم. هرچه می سازیم از بین می بریم.

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عنا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

ما الآن با فضای گشوده شده و با تمییز زندگی فهمیدیم که ما هیچ چیز نمی توانیم داشته باشیم. زندگی به عنوان یک بی فرمی جدا شده از دنیا هیچ چیز نمی تواند داشته باشد، خودش برای خودش کافی است، شما فکر می کنید واقعاً خداوند احتیاج به پول و نمی دانم چیزهای این جهانی دارد؟ ما هم از جنس او هستیم. ما از جنس بی نهایت و ابدیت او هستیم وقتی فضا را باز می کنیم باز می کنیم، می بینیم این فضا شادی فزا است، پر از خرد است. دارای توانایی صنع و آفرینش است، خلاق است، هرچه می خواهیم می سازیم ما. پس متوجه می شویم لزومی ندارد ما چیزی داشته باشیم، احتیاج به چیزی نداریم. نه که ما یک موقعی نباید کار کنیم پول در بیاوریم، به عنوان زندگی



ما نمی‌توانیم چیزی داشته باشیم، همان زندگی کافی است برای ما. همان‌طور که بارها گفته‌ایم خدا برای ما کافی است و وهم این‌که نیروی زندگی به‌عنوان خدائیت یا امتداد خدا می‌توانیم چیزی را داشته باشیم و به آن بچسبیم و اگر نشکنیم مثل این، یک بتی را نشکنیم بگوییم حیف است این را می‌خواهم داشته باشم که بچسبیم به آن، زندگی‌ام خراب می‌شود. از وهم داشتن صدجور درد به‌وجود می‌آید ما نمی‌توانیم چیزی را داشته باشیم، ذهناً به‌صورت همانیده. اگر داشته باشیم منبع درد خواهد بود و الآن می‌گوید:

بر سر آغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه‌بازی، شیر باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵)

این‌ها را برای فهمیدن بیت دوم داریم می‌گوییم، یا بیت اول و دوم. بله، اغیار جمع غیر است، هرچیزی غیر از خودمان که از جنس خدا هستیم و خداوند. هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد اغیار است. بنابراین همین‌که بخواهد بیاید به مرکز ما مثل شمشیر بزن بپر. و اگر نرنی و نبری و از مرکز دور نکنی، روباه‌بازی می‌کنی و اگر مثل شیر دلیر شدی، شجاع شدی، سیر شدی و عاقل شدی، امروز داشتیم می‌گفت به کشمش و گردو بچسب. در این‌صورت اغیار نمی‌تواند مرکز بیاید. این‌ها ابیات مهمی هستند اگر شما عمل کنید زندگی‌تان را درست می‌کنند. در این‌که یک همانندگی را از مرکز دور کنی روباه‌بازی نکن، همین الآن بکن.

بله این ابیات را در آن کافرک داشتیم، این دوبیت نشان می‌دهد که مرتب خداوند مرکز ما را از دردها می‌شوید.

از پی هیکل شتاب اندر دوید در وثاق مُصطفی، و آن را بدید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱) کان یدالله، آن حدّث را هم با خود خوش همی شوید، که دُورش چشم بد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲)

یادتان است که یک آدم پرخوری آمد در خانه حضرت رسول خوابید و شب کثافت‌کاری کرد و صبح که در باز شد پا شد فرار کرد و بعد در راه متوجه شد که یک گردنبندی داشته، یک بتی داشته که آن فراموش شده است. برگشت به بتش که بردارد، دید که رسول با دست خودش کثافت او را از تشک دارد می‌شوید و بسیار دگرگون شد، حالش خراب شد و دارد آن تمثیل را می‌زند و این تمثیل نشانه‌ی این است که ما مرتب مرکزمان را کثیف



می‌کنیم خداوند با دستان خودش می‌شوید، مرتب درد ایجاد می‌کنیم و او می‌شوید و اگر شما این موضوع را بدانید شاید مثل آن کافر ایمان بیاورید.

از پی هیکل شتاب اندر دوید در وثاقِ مُصطفی، و آن را بدید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱)

یعنی دنبال هیکل به اصطلاح آن بُتش سریع دوید ما هم می‌رویم کجا به مرکزمان تا بت را بگذاریم در مرکزمان، یک دفعه در وثاق مصطفی در خانه خدا می‌بینیم که خدا خانه‌اش را دارد می‌شوید، ما کثیف کردیم یعنی مرکزمان. آن دست خدا آن حدث، آن کثافت را با دست خودش داشت می‌شست که چشم بد دورش باد. بله، این چشم بد هم دورش باد، باز هم برمی‌گردد به این‌که من ذهنی دائماً ما را با انرژی بدش چشم می‌زند و این هم دوباره مثیلی است که قبلاً خواندیم گفت:

گر بُدی غیر تو، در دم لا شدی صید چشم سُخرهٔ افنا شدی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۰۳)

لیک آمد عصمتی دامن‌کشان وین که لغزیدی بُد از بهر نشان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۰۴)

بله، بعد داستانش به این ترتیب است که می‌گوید که پای رسول لغزید آن‌جا هیچ آب نبود، لغزنده نبود و همین موقع یک الهامی به دلش رسید که چشم بد به تو رسید. چشم بد، انرژی بد من ذهنی خودمان است و دیگران است. از طریق قرین مرکز ما را آلوده می‌کند و این انرژی مخرب که به مرکز ما می‌رسد بعضی موقع‌ها روی ما اثر می‌گذارد در مورد ایشان می‌گوید اگر کس دیگری بود از بین می‌رفت و صید چشم بد می‌شد. اما اگر نیروی زندگی آمد تو را نجات داد و آن‌که لغزیدی برای نشان بود.

«...وَاللَّهُ يَعْلَمُكَ مِنَ النَّاسِ ۚ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ.»

«...و خدا تو را از مردم حفظ می‌کند، که خدا مردم کافر را هدایت نمی‌کند.»

(قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۶۷)

این معنی‌اش این است که اگر شما فضاگشایی کنید هر لحظه شما از انرژی که، انرژی مخربی که من‌های ذهنی صادر می‌کنند حفظ می‌شوید، خودتان را حفظ می‌کنید. تنها راه حفظ خودمان از انرژی مراکز هم‌هویت‌شدهٔ انسان‌ها که مرتب کثیف می‌کنند مرکزشان را همین فضاگشایی است.



عبرتی گیر، اندر آن که کن نگاه برگ خود عرضه مکن ای کم ز گاه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۰۵)

یاد بگیر می‌گوید، به کوه نگاه کن و این توشهٔ ناچیز خودت را عرضه مکن، این همان قضیه طاووس است.

هر که داد او حسن خود را در مزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

آیا می‌توانیم به خودمان نگاه کنیم و مرتب بلند نشویم و خودمان را نشان ندهیم و خودمان را به مزایده نگذاریم به رخ مردم نکشیم؟ که اگر این کار را بکنیم صد قضای بد به سوی ما می‌آید از جمله انرژی بد از چشمان بد. به جای آن فضاگشایی کنیم و آن زمینهٔ زندگی را بیاوریم بالا و از آن جا بلند بشویم. این بیت را هم می‌خوانم،

گاو نفس خویش را زوتر بکش تا شود روح خفی زنده و بهش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۴۶)

پس بنابراین این دام و سیستم سببیت، گاو نفس ماست. می‌گوید هرچه زودتر با فضاگشایی و تاباندن نور زندگی این را بکش تا روح پنهان تو زنده بشود، و به هوش نظر و حضور بیاید.

نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مهر او رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۱)

پس ما فهمیدیم یک دام وجود دارد و یک سببیت، فضاگشایی ما را به عشق او یا به او زنده می‌کند و از آن یک تابوتی می‌آید یک روشنایی و گرمایی می‌آید که به ما فراغت می‌دهد و می‌گوید که اگر این تابوتب زندگی نبود در این صورت انرژی بد به اصطلاح من‌ذهنی ما را می‌کشت. این چند بیتی که بالا خواندم برای همین بود برای انرژی بدش بود، توجه می‌کنید. تابش بد دارد من‌ذهنی، به ما می‌خورد تخریب می‌کند ما را، این که چشم بد را خواندم به خاطر این بود. و همین‌طور به کثافت کشیدن مرکز ما به خاطر این بود. این کثافت‌ها درد است شما وقتی حسادت می‌کنید کثیف می‌شود آن‌جا، وقتی خشمگین می‌شوید آن خانه خدا کثیف می‌شود و همین‌طور این‌ها را خوانده‌ام برایتان، برای این بیت بود،



«بُتِ شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خُود» یا خُود، یعنی این مرکز همانیده باید بفهمیم این‌ها را. مرکز همانیده می‌تواند دمار از روزگار ما دریاورد، یعنی می‌کشد ما را بت شهوت، با انرژی مخربش دارد می‌گوید. «بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب»، تاب یعنی تابش پس این من‌ذهنی تابش مخرب دارد، پایین گفتیم چشم بد. گفتیم علاجش فضاگشایی‌ست، همه این‌ها را خواندیم که آن تابش بد را بفهمیم. حالا می‌گوید بله این‌ها را همه خواندیم. حالا می‌گوید چه چیزی دوی این تابش بد است؟ «نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مهر او». این‌که یواش‌یواش من فضا را باز می‌کنم نوازش او می‌آید. درست مثل این‌که یک کسی به سر و گوش آدم دست می‌کشد، و این یواش‌یواش لطیف‌تر می‌شود. عشق او و مهر او، مهر کی؟ مهر خداوند. پس فقط نوازش‌ها و لطافت‌های اوست که ما را از این من‌ذهنی می‌رهاند و از تابش بدش و به ما فراغت می‌دهد.

رهانید و فراغت داد، از چه؟ «از رنج و نَصَب ما را»، از رنج و سختی‌هایی که این من‌ذهنی درست کرده. پس چیز دیگر نمی‌تواند ما را برهاند. در همین سه بیت ببینید چقدر چیز مولانا به ما گفته است. دام، سببیت، عشق شمس‌الدین چاره کار است و گفت این می‌توانست با تابش خودش این من‌ذهنی ما را بکشد، تاب‌وتب او، گرمای او و روشنایی او ما را نجات می‌دهد. و الآن می‌گوید نوازش‌های او را با فضاگشایی باید بگذاری بیاید. اگر شما نوازش عشق را، شادی بی‌سبب را، فضاگشایی را، رضا را، صبر را، شکر را تجربه می‌کنید دارید از لطافت‌های مهر او استفاده می‌کنید. با خشونت، فضا بندی، خشمگین شدن، زدن و خُرد کردن ما نمی‌توانیم برهیم از سختی‌های من‌ذهنی، بدتر می‌شود.

بیت را خوب بخوانید. «رهانید و فراغت داد از رنج و نصب مارا»، نصب یعنی سختی، بدبختی، بله. بعد می‌گوید این نوازش‌های او، این انرژی که از او ساطع می‌شود این کیمیاست. از کجا می‌آید از مهر جان او، که برای ما چه می‌شود؟ عین مزه زندگی می‌شود و راحتی می‌شود. بعد آن‌موقع چه چیز را تبدیل می‌کند به ذوق و راحتی؟ تمام رنج و سختی‌های ما را. پس معلوم می‌شود وقتی ما آمدیم این دام و سَبَبیت را درست کردیم این شروع کرد به رنج ساختن، سختی ساختن برای ما.

الآن درواقع همان بیت اول گفت اگر عشق شمس‌الدین نبود چه بلایی سر ما می‌آمد، یعنی عشق خدا نبود، اگر فضاگشایی نبود. پس می‌گوید زهی این کیمیای حق، کیمیا می‌دانید که به مس می‌زدند و طلا می‌شد قرار بود بزنند. ماده‌ای که به مس بزنند و طلا بشود. ماده‌ای که به این رنج و تعب، سختی‌های من‌ذهنی و همین‌طور همانندگی‌ها بزنند و تبدیل بشود به فضای گشوده‌شده و این می‌گوید که به‌به این کیمیای حق که از نوازش‌های او می‌آید توجه می‌کنید؟ یادمان باشد نوازش‌های عشق او و لطافت‌های مهر او در این بیت می‌گوید این همان کیمیای حق است.

زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

به‌به چه چیز خوبی است، این نوازش‌های او که کیمیاست و این، پس بنابراین فضا را باید باز کنید نوازش‌های او بتابد و شما را لطیف کند که این عین ذوق بشود. ذوق در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ببینید در شکل هست ذوق آفرینش، آفرینندگی، ذوق در واقع مزه زندگی‌ست و اشتیاق به زندگی کردن، شور و شوق زنده بودن و زندگی کردن و شادی کردن این‌ها همه در این ذوق است در این‌جا. عین ذوق و راحت یعنی نه نوع پلاستیکی و ذهنی‌اش، عینش که به آن زنده می‌شویم و در این لحظه تجربه می‌کنیم. راحتی و آسایش و فراغت را هم در این لحظه تجربه می‌کنیم. کسی که فراغت دارد در این لحظه راحت است، آسوده است. آن کسی که ندارد اضطراب دارد فردا چه می‌شود، این مسئله‌ام چه می‌شود، آن یکی چه می‌شود؟ این فراغت ندارد، راحتی ندارد از کجا می‌آید؟ از همین من ذهنی‌اش. چرا؟ برای این‌که به کیمیای حق که از نوازش‌های او در اثر فضاگشایی می‌آید دست پیدا نکرد.

«زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او» از بیرون نیست. کیمیای حق از پول نمی‌آید، از متعلقات نمی‌آید، از این جهان نمی‌آید. از مهر جان شمس تبریزی یا خداوند می‌آید. یعنی با فضاگشایی از درون ما می‌آید که تمام رنج‌ها و سختی‌های ما را تبدیل کرد به ذوق و راحتی، مشخص است. این بیت هم بخوانیم که،

هرکه را جامه ز عشقی چاک شد،

او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲)

بنابراین هر کسی که شروع کند به فضاگشایی و زنده شدن به عشق، در این صورت از همه عیب‌ها پاک می‌شود. می‌دانید البته، بله، این دوبیت را هم بخوانم، که مرحله سختی‌ها در من ذهنی موقتی است باید بگذریم. من ذهنی آخرین ایستگاه زندگی ما نیست. این‌که همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] را در مرکزمان بگذاریم و روزبه‌روز درد بیشتری ایجاد کنیم این آخرین مرحله زندگی ما نیست، بلکه فضاگشایی و تبدیل است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. پس بنابراین این دو بیت می‌گوید من غلام کسی هستم که در هر کاروانسرای اقامت نکند.

من غلام آن‌که اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سِماط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

بس رباطی که نباید ترک کرد تا به مسکن در رسد یک روز مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

مرد در این جا یعنی انسان. پس من غلام آن کسی هستم که در هر کاروانسرا یعنی در هر، به اصطلاح حال زندگی، در هر کدام از مراحل من ذهنی نایستد. یک همانندگی را انداخت نگوید تمام شد، پنج تا انداخت نگوید تمام شد، بلکه هی بیندازد. «من غلام آن که اندر هر رباط» در هر مرحله‌ای از زندگی در انداختن همانندگی‌ها خودش را واصل نداند. یک ذره فضاگشایی کرد نگوید من به خدا زنده شدم. خیلی از کاروانسراها یعنی به اصطلاح خیلی از مراحل سلوک را باید ترک کنیم تا به مسکن اصلی برسیم، یعنی به جایی برسیم که دیگر هیچ همانندگی نماند.

عنایت‌های ربّانی ز بهر خدمت آن شه برویانید و هستی داد از عین ادب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

اما می‌بینید که می‌گوید این در اثر عنایت‌های خداوندی بود که ما را رویاند و هستی داد. برای چه؟ برای خدمت آن شه. در این جا صحبت شمس تبریزی است منتها ما می‌دانیم شمس تبریزی نماد زنده شدن به زندگی است. پس خدمت آن شه یعنی خدمت به خدا.

عنایت‌های ربّانی ز بهر خدمت آن شه برویانید و هستی داد از عین ادب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

این **عین ادب** که در واقع اصطلاح کلیدی است در این جا. ابیاتی خواهیم خواند این ادب را بفهمیم و من امیدوارم روی این عین ادب، عین ادب یعنی نه ادب ذهنی اولاً. چرا می‌گوید عین؟ برای این که مردم ادب ذهنی را ادب می‌دانند. **ادب ذهنی** آن احترامات و آداب و رسوم سطحی من ذهنی است که در این تعارفات، مردم به کار می‌برند. دارند می‌گویند ما مخلص شما هستیم، نوکر شما هستیم، ما شما را دوست داریم، شما بزرگ ما هستید، سایه شما بر سر ما باشد، ادب ذهنی سطحی. هیچی، **عین ادب یعنی همین تاب و تب زندگی**. اگر شما در این لحظه، اولاً که ادب ما در واقع به این منوط می‌شود که در مقابل قضا که این اتفاقات را به وجود می‌آورد چه برخوردی می‌کنیم. اگر شما فضاگشایی می‌کنید، قضاوت و مقاومت نمی‌کنید، بله می‌گویید و آلت یادتان می‌آید مؤدب هستید. اگر مقاومت می‌کنید و قضاوت خودتان را دارید بی ادب هستید. اگر فضاگشایی می‌کنید و نیروی زندگی می‌آید که الآن بود عنایت‌های ربّانی، نوازش‌های او، لطافت‌های او می‌آید پس ادب دارید. کمبود یا قطع شدن این‌ها به خاطر بی ادبی ما است.

همین‌که ما اراده خودمان را در مقابل اراده خداوند به‌کار می‌گیریم و مقاومت می‌کنیم در مقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی نمی‌کنیم، بی‌ادبی از آن‌جا شروع می‌شود. ادب سطحی ذهنی در مقابل خداوند ما می‌توانیم داشته باشیم، می‌توانیم منافق باشیم، می‌توانیم مرکز ما آلوده باشد، ذهن ما حرف‌های خوب بزند، مرتب خدا خدا کنیم و کارهایی هم بکنیم که در بیرون به‌نظر می‌آید که ما معنوی هستیم ولی مرکز ما پُر از همانندگی مخصوصاً آلوده باشد از درد، مثل حسادت، رنجش، کینه، مثل دردهای دیگر، نگرانی، اضطراب، احساس گناه، آلوده باشد این‌جا، «مرکز»، آن ادب نیست. این‌جا می‌گوید مرکز ما خانه خداست. همین الآن خوانندیم خانه رسول را کثافت کرده بود. آن ادب برای در مقابل رسول است. اگر الآن ما خشمگین بشویم و این مرکز ما آلوده شود این ادب در خانه خداست که مرکز ماست؟ پس متوجه می‌شوید چرا می‌گوید عین ادب؟ چرا نمی‌گوید ادب فقط؟ مگر مولانا شعر گفتن بلد نیست!

عنایت‌های ربّانی ز بهر خدمت آن شه برویانید و هستی داد از عین ادب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

و شما می‌دانید کدام را الآن می‌رسیم که آن کشت اول را رویانید و هستی داد. فقط آن کشت اول اگر رشد کند ما در خدمت آن شه خواهیم بود. یک سؤال این است ما کی در خدمت شاه وجود هستیم یعنی خداوند هستیم؟ بپرسید جواب بدهید وقتی مرکز ما خالی است. مرکز ما خالی است وقتی که ما مقاومت می‌کنیم، قضاوت خودمان را داریم، عقل من‌ذهنی خودمان را داریم، ولی در سرمان حرف‌های خوب می‌زنیم، این‌که خدمت شه نیست که. پس اول این نوازش‌ها به‌خاطر عنایت‌های ربّانی است نه این‌که ما یک کاری می‌کنیم. توجه می‌کنید، شعرهایش را خوانده‌ام دیگر، گفت که دم شما که این لحظه نالایق است که. ما همه‌اش در ذهن می‌زنیم به آن‌ور از طریق سبب‌ها بلکه لایق خداوند بشویم، در حالی‌که من‌ذهنی را نگه می‌داریم. اصلاً درست نیست این‌کار و در نتیجه عنایت‌های ربّانی اصلاً مربوط به رفتارهای ما نیست، دائماً می‌آید منتها ما با مقاومت نمی‌گیریمش و ما امروز باز هم بود گفت در آن «رَدْو لَعَادُو» گفت این‌ها را من نمی‌دهم به تو که بروی با آن‌ها همانیده بشوی که. گفت من اگر وضعت را درست کنم، همین که وضع بیرون درست شد با آن بت‌ها دوباره همانیده می‌شوی، باز هم برمی‌گردی به ذهنت همان کار اول را می‌کنی که تو در عهد و پیمان بسیار سست هستی. بله،

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

عنایت‌های ربّانی ز بهر خدمت آن شه برویانید و هستی داد از عین ادب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

ما می‌دانیم که من ذهنی اصلاً مودب نیست به خاطر همین قضاوت و مقاومتش، مسئله‌سازی‌اش، مانع‌سازی‌اش. خداوند به ما زندگی می‌دهد این لحظه زندگی کنیم و ما تبدیل به مسئله می‌کنیم. این ادب است به نظر شما؟ واضح است اصلاً که ادب نیست و خواهیم خواند. گفت من بی‌نهایت هستم، به تو بی‌نهایت شادی می‌دهم، تو غم می‌خوری این عدل من نیست، این عنایت من نیست، این ادب نیست از طرف تو. ادب این است که هر چیزی من می‌دهم تو خرج کنی در این لحظه، تمام نمی‌شود تو فکر می‌کنی تمام می‌شود. این‌که با چشم محدودیت و خساست به من نگاه می‌کنی این بی‌ادبی است. ما اگر به خدا با چشم خساست نگاه نمی‌کردیم خسیس نمی‌شدیم. چرا خسیس هستیم؟ برای این‌که چشم محدودیت داریم.

بله، پس فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم می‌کنیم، عنایت‌های ربّانی را می‌گیریم، می‌دانیم که برای خدمت آن شاه آمده‌ایم، او دارد کشت اول را که همین فضای گشوده شده است دارد به آن هستی می‌دهد و این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را دارد یکی‌یکی می‌اندازد، شُل می‌کند، می‌شناساند به ما، قوه تمییز پیدا می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و وقتی مرکزمان عدم است ما ادب داریم. این بیت‌ها را شما هم می‌دانید که اگر ما ادب را رعایت کنیم کشت اول می‌روید،

**گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته اله**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

**کشت نو کارید بر کشت نخست
این دوم فانی است و آن اول دُرست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

**کشت اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

پس بنابراین این‌که ما الان دیگر می‌دانیم یک کشت اولی بوده و آن خود زندگی است که می‌خواهد در ما روی خودش قائم شود که بی‌نهایت است، این کشت اول است. کشت اول اولین بار خداوند از ما پرسیده است که شما از جنس من هستید، روز آلت گفتیم: بله، بعد آن موقع، یعنی ما بی‌نهایت هستیم، ما باید رشد کنیم بی‌نهایت بشویم. روی آن بی‌نهایت چیزهای همانندگی را می‌کاریم که کشت ثانی است. حالا که می‌دانیم نباید بکاریم باز هم می‌کاریم، پرهیز نمی‌کنیم، به نظر شما این ادب است؟ یعنی از حالا به بعد شما نمی‌خواهید کشت ثانی بکارید؟ یعنی هم‌هویت بشوید؟ ما می‌دانیم یک‌بار همانیده شده‌ایم با خداوند بعداً آمده‌ایم سر خود همانیده شده‌ایم با



هرچه دلمان می‌خواست، این کشتِ ثانی است؛ برای همین می‌گوید که: اگر صد جور همانیدگی و کشتِ دوم بکاری، این‌ها برای یک مدتی خوب بروید بعد بریزد، اصلاً مهم نیست این‌ها، عاقبت آن کشتِ اول خواهد رویید. «عاقبت بروید آن کشته‌الله» بی‌نهایتِ خدا، ما باید بی‌نهایت بشویم. ما کشتِ جدید، نو کاشته‌ایم روی آن کشتِ بی‌نهایتِ خدا، این دوم همه می‌بینید براساسِ فانی است، هرچه که ما کاشته‌ایم در این جهان سرِ خود، در ذهن، این‌ها همه فانی‌اند، به فکر می‌آیند، هرچیزی که به فکر بیاید فانی است، ولی آن اولی درست است برای این‌که آن فانی نیست.

و کشتِ اول کامل و بگزیده است، آن را خداوند انتخاب کرده و کامل است هیچی کم ندارد. ما آن هستیم، وقتی به آن زنده می‌شویم، دیگر هیچی لازم نیست. اما تخمِ ثانی، همانی که گرفته‌ایم ما را رها نمی‌کنیم و از آن زندگی می‌خواهیم، همان نقطه‌چین‌ها، این‌ها فاسد و پوسیده هستند. پس بنابراین الان این شعر معنی می‌دهد.

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

عنایت‌های ربّانی ز بهر خدمت آن شه برویانید و هستی داد از عینِ ادب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

برویانید و هستی داد. شما می‌دانید چه چیزی را می‌رویانید و هستی به آن می‌دهد. و این بی‌نهایتِ ما هم برای خدمتِ آن شاه است و می‌دانید عنایت‌های ربّانی بدون سبب می‌آید ولی عین ادب را ما باید رعایت کنیم. بله. این بیت را ببینید.

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما از جنس گوش هستیم یعنی همه‌اش باید گوش بدهیم، خداوند باید حرف بزند. بیست و چهار ساعته ما حرف می‌زنیم، نمی‌گذاریم یک کلمه هم او حرف بزند، برای این‌که شما نگاه کنید لحظه به لحظه ما از یک فکری به فکر دیگر می‌رویم. ولی خداوند گفته: اَنْصِتُوا، ذهن را خاموش کنید، بگذارید من حرف بزنم، ادب است، عین ادب است، خاموش کردن ذهن و نپریدن از فکری به فکر دیگر که همراه با قضاوت و مقاومت است، عین ادب است.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زیانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

پس ذهن را خاموش کنید. ذهن براساس کشتِ دوم می‌چرخد. ما در ذهن روی، از یک همانندگی بلند می‌شویم می‌نشینیم روی یک همانندگی، از روی آن بلند می‌شویم و کلاً به صورت یک من‌ذهنی بلند می‌شویم. گفت: از او روی بیاور، از او بلند شو، امروز. پس شما خاموش باشید آنصتوا، تا من از طریق شما صحبت کنم ای انسان‌ها، در همه جا.

آنصتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

تو به فرمان آنصتوا می‌گویی که: خاموش باشید، گوش کن، ذهنت را خاموش کن و تا زمانی که این فضا به اندازه کافی باز نشده که خداوند از طریق آن زمینه حضور صحبت کند از تو، تو فقط گوش بده؛ پس گوش دادن ادب است، گوش دادن برحسب مرکز عدم ادب است، گوش دادن با من‌ذهنی و تفسیر کردن که ما با من‌ذهنی مان حرف‌های خداوند را می‌فهمیم بی‌ادبی است، عین ادب نیست. این دو بیت را نگاه کنید.

نازنینی تو، ولی در حد خویش

الله الله پا منه از حد، بیش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵)

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت

در تگ هفتم زمین، زیر آردت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶)

ما نازنینیم؟ بله. انسان هستیم، ولی حد داریم، می‌رویم من‌ذهنی، حرف می‌زنیم، قضاوت می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم. تو را خدا، تو را خدا، پا را از حد بیرون نگذار. یکی از باشندگانی که بسیار نازنین‌تر از ماست، خود خدا است، خود زندگی است که ما به او می‌زنیم. این لحظه می‌گوییم تو قضاوت نکن، من قضاوت می‌کنم، چه جوری؟ با مقاومت، وقتی شما مقاومت می‌کنید در مقابل اتفاق این لحظه دارید می‌گویید: من نمی‌دانم. اصلاً غصه خوردن، خشمگین شدن، ترسیدن، این‌ها همه بی‌ادبی است، این‌ها زدن به نازنین‌تر از خودمان است، معنی‌اش این است که من می‌دانم. تمام غصه‌ها و این هیجانات منفی از مقاومت به این لحظه، یعنی به اتفاق این لحظه و عدم فضاگشایی می‌آید، این‌که ما تصمیم می‌گیریم من می‌دانم و سر خود برحسب سبب‌ها می‌توانم عمل کنم و فضا را باز نمی‌کنم بینم از آن‌ور چه می‌آید.

آیا زندگی از طریق من صحبت می‌تواند بکند؟ و می‌کند، زندگی از طریق ما صحبت می‌کند، به ما می‌گوید: چه کار کن، اگر فضا را به اندازه کافی باز کنیم. ما به نازنین‌تر از خودمان نباید بزنی، نباید با او کشتی بگیریم، اگر



بگیریم در این صورت زیر هفتم زمین یعنی لایه‌های بسیار همانندگی پنهان می‌کند ما را، هر ستیزه‌ای، هر مقاومتی تبدیل به یک لایه می‌شود که ما زیر آن می‌مانیم، الان بین ما و زندگی عایق‌های مختلفی هست، چرا؟ خوب فکر کردیم ما نازنین‌تر از خداوند هستیم، ما پایمان را از حد بیش گذاشته‌ایم. آیا پا را از حد بیشتر گذاشتن ادب است به نظر شما؟
این سه بیت را هم می‌خوانم.

نازنینی را رها کن با شهان نازنین نازِ گازر برنتابد آفتابِ راستین

سایه خویشی، فنا شو در شعاع آفتاب
چند بینی سایه خود؟ نور او را هم ببین

در فکنده خویش، غلطی بی‌خبر همچون ستور
آدمی شو، در ریاحین غلط و اندر یاسمین
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸)

نازنین بودن در مقابل خداوند را رها کن، همین‌طور در مقابل شهان نازنین مثل مولانا. بارها شاید با من ذهنی‌تان شما، من افرادی را دیده‌ام، ابیات مولانا را ارزیابی می‌کنند و می‌گویند: اشتباه می‌گوید مولانا، این‌جا را اشتباه می‌گوید، نمی‌گویند ما باید خودمان را عوض کنیم، حس بی‌نیازی می‌کنند. گازر، قدیم رخت‌شوی، رختش را می‌شست خوب برای مردم می‌رفت، خشک‌شویی که نبود که، لباس‌های مردم را می‌شست، روی طناب پهن می‌کرد. بعد آن موقع آفتاب باید می‌افتاد این‌ها را خشک می‌کرد. خوب آفتاب که نمی‌آید به حرف رخت‌شوی گوش بدهد که، یک موقع ممکن است ابر بشود، رخت‌شوی می‌تواند ناز کند بگوید: حالا حوصله نداریم، ظهر است الان آفتاب می‌تابد، آفتاب باید به حرف من گوش کند، امروز سه، چهار ساعت به ما مهلت بدهد، ما الان حوصله نداریم، خوشمان نمی‌آید لباس‌ها را روی طناب نمی‌توانیم پهن بکنیم، یک کمی امروز دیرتر حالا غروب کند چه می‌شود؟ بالاخره پهن می‌کنیم، نه. شاهان نازنین هم مثل مولانا ناز ما را نمی‌کشند، اوقات تلخی ما، قهر ما، بد آمدن ما، خوش آمدن ما، ناز کردن ما، نمی‌توانم و وقت ندارم و من خودم می‌دانم و، این‌ها نازنینی و ناز ما است.

گفتیم که: «ناز کردن خوش‌تر آید از شکر» یادتان است؟ می‌گوید: ناز کردن، یعنی حس بی‌نیازی از خداوند مثل شکر شیرین است برای من ذهنی، «لیک، کم خایش، که دارد صد خطر» این جور فکر را نجو برای این‌که صد جور



خطر دارد. خلاصه می‌گوید: سایه خودت هستی، مقاومت می‌کنی، سایه می‌اندازی، من ذهنی درست می‌کنی. در شعاع آفتاب فنا شو و سایه خودت را نبین. یک شیشه‌ای را در نظر بگیرد آفتاب می‌آید از رویش رد می‌شود، پشتش را رنگ بزنی، سایه می‌اندازد. ما هم اگر مرکزمان خالی بود، عدم بود، سایه نمی‌انداختیم، چون مرکزمان همانندگی است، سایه داریم. می‌گوید: سایه خودت هستی، من ذهنی خودت هستی، حالا بیا فنا شو در شعاع آفتاب زندگی، این قدر به سایه خودت نگاه نکن، نور خداوند را هم ببین، نور آفتاب را هم ببین، برگردی متوجه می‌شوی که نور اصلی، نور او است، یعنی او می‌خواهد ما با مرکز عدم و تاب و تب او ببینیم، می‌گوید: هی غلط می‌زنیم در همانندگی‌هایمان. «در فکنده خویش، غلطی بی‌خبر همچون ستور» مثل حیوانات، مثل خر و گاو که غلط می‌خورند در کثافتشان، همین طوری ما هم غلط می‌خوریم. آدمی شو، انسان شو. در گل‌ها و در سبزی‌های خوشبو غلط بزن. بگذار فضا باز بشود، با مرکز عدم در بیرون انعکاسش نیک باشد، مشغول آن‌ها شو.

***** پایان بخش سوم *****

بهارِ حُسنِ آن مهتر، به ما بنمود ناگهان شقایق‌ها و ریحان‌ها و گل‌های عَجَب ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

پس گرچه که ما در دام و سبب‌ها بودیم و دام و سبب‌ها در این شکل دیده می‌شود [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. یعنی هشیاری جذب همانیدگی‌ها شد، همانیدگی‌ها در مرکز انسان همراه با یک سیستم سببی او را اداره می‌کرد، اما متوجه شدیم که با عشق یعنی با گشودن فضا در درونمان [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و عدم کردن، یواش‌یواش تابش عشق و گرمای عشق به صورت نوازش‌های معشوق روی ما اثر گذاشت و امروز مولانا به ما گفت که ادب داشتن شرط اساسی است. راجع به مؤدب بودن باز هم صحبت خواهیم کرد و یکی از جنبه‌های اساسی مؤدب بودن این است که این لحظه واقعا دید خودمان را بگذاریم کنار و دید فضای گشوده‌شده با مرکز عدم را قبول کنیم ولو این‌که قضاوت ذهن قبول نمی‌کند این را و مزاحمت ایجاد می‌کند. چالشی هست در این لحظه این‌که ما به وسیله عقل من‌ذهنی ببینیم یا به وسیله خرد زندگی که از فضای گشوده‌شده برای ما میسر می‌شود. و مؤدب بودن عبارت از این است که ما عملاً در این لحظه فضاگشایی کنیم، در آن فضا غیر از ما و زندگی هیچ چیز دیگری نباشد و مرکز ما عدم باشد. این نشان می‌دهد که ما دید من‌ذهنی را کنار گذاشته‌ایم و با دید زندگی می‌بینیم. این ادب است و نمی‌شود ذهناً این‌کار را کرد. اگر ذهناً ما این حرف‌ها را بزنییم ولی مرکزمان همانیدگی باشد، این‌کار درست نیست و نفاق است.

بر زبان، نام حق و، در جان او گندها از فکر بی‌ایمان او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۹)

اگر بر زبانمان نام حق باشد، هی مرتب حرف‌های معنوی بزنییم اما در مرکزمان درد باشد، گندها از فکرهایی که از عدم نمی‌آید باشد، از درد فکر برخیزد، از خشم ما فکر برخیزد، «گندها از فکر بی‌ایمان او» این ادب نیست. به‌طور کلی به وسیله من‌ذهنی و دید آن نمی‌شود مؤدب بود. اصلاً من‌ذهنی عین بی‌ادبی است. اگر در این لحظه به خدا می‌شود زنده شد، من‌ذهنی بی‌ادبی است. انتخاب ما به‌عنوان هشیاری که من‌ذهنی باشم و به خدا زنده نشوم، این عین بی‌ادبی است.

ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نور مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

انسان من‌ذهنی داشته باشد، سرمست درد باشد و در جستجوی درد برای خودش و دیگران باشد، اما در ذهنش خودش را نور مطلق بداند این ادب نیست. پس بنابراین مولانا می‌گوید که آن مهتر، معشوق، بهار دارد. بهارش در ما وقتی ادب نشان می‌دهیم و نوازش‌های عشق او می‌آید، لطافت‌های مهر او می‌آید و عنایت‌هایش می‌آید؛ در ضمن عنایت به این معنی هست که این در اثر سبب‌های ذهنی نیست، این طوری نیست که ذهناً ما یک فکری می‌کنیم و یا یک کاری انجام می‌دهیم که عنایت ربّانی می‌آید، نه، عنایت از طریق خدا می‌آید، به میل او می‌آید و شما می‌دانید که اگر صبر نداشته باشید، امروز داشتیم، شکر نداشته باشید و تأمل نداشته باشید، تعهد به عدم نداشته باشید، این عنایت‌ها مؤثر نخواهد شد. باید به اندازه کافی بتابد ولی دید ما، فکر ما، در مورد عنایت‌های ربّانی؛ برای همین می‌گوید عنایت‌های ربّانی و گر نه می‌گفت عنایت‌های انسانی یا چیز دیگر می‌گفت، عنایت‌های ربّانی ربطی به رفتار ما ندارد. البته مؤدّب بودن ما هم همین‌طور که متوجه‌ایم به وسیله من‌ذهنی نمی‌تواند صورت بگیرد. مؤدّب بودن عین خارج شدن از ذهن است.

پس «بهارِ حُسنِ آن مهتر»، خداوند بهار دارد. وقتی فضای درون باز می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یواش یواش بهارش شروع می‌شود. و شما می‌دانید وقتی همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] زیاد می‌شوند و دردهایش زیاد می‌شوند، این زمستان است. و شما منقبض نمی‌شوید، از طریق انقباض رفتار نمی‌کنید و آن حکم یادتان است که باید از طریق گسترش عمل کنید. بالاخره بهارِ معشوق، خداوند، در جان ما، در درون و بیرون ما صورت می‌گیرد. بعد آن موقع صحبت ناگهان می‌کند، «به ما بنمود ناگهان»، یعنی ناگهان به ما نشان داد و همین طوری ما فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌رویم جلو کار می‌کنیم و دید من‌ذهنی را از دست می‌دهیم و دید عدم را پیدا می‌کنیم. یک دفعه می‌بینیم که شقایق‌ها و ریحان‌ها و گل‌های عَجَب در درون و بیرون ما باز می‌شوند.

این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد که پس از یک مدتی شادی بی‌سبب از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا و آن حس امنیت، عقل، هدایت و قدرتی که از زندگی می‌گیریم این‌ها بسیار اصیل می‌شوند. البته هرچه فضای درون وسیع‌تر می‌شود انعکاسش در بیرون هم بهتر می‌شود. پس شما منتظر باشید که در اثر کار شما بهارِ معشوق یعنی خدا در درون و بیرون شما رخ خواهد داد. خودش توضیح می‌دهد،

**زهی دولت! زهی رفعت! زهی بخت و زهی اختر!
که مطلوب همه جان‌ها کند از جان، طلب ما را**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

می‌گوید که چه نیک‌بختی است، چه بلندشدنی است. دولت، نیک‌بختی، برکت و مثلاً حس امنیت، حس قدرت، ورود خردی که کائنات را اداره می‌کند، در دسترس ما قرار گرفتن آن خرد، هدایت خداوند، این‌ها چیست؟ دولت



است. و بلند شدن به عنوان خدائیت و از روی همانیدگی‌ها بلند شدن به طور کلی و بزرگی ما به عنوان زندگی با خاصیت‌هایی که دارد و این که اختر یعنی ستاره اقبال ما شروع می‌کند به درخشیدن و واقعاً این فضای گشوده شده هر چقدر گشوده‌تر می‌شود، این فضا بیشتر می‌شود، این اختر ماست که طلوع می‌کند و بخت آن خاصیتی است در ما که واقعاً اتفاقات خوب می‌افتد، گشایش می‌آید در درون و بیرون، غصه‌ها می‌روند، دردها می‌روند، شادی می‌آید، آرامش می‌آید، فراغت می‌آید که امروز می‌گفت.

می‌گوید که مطلوب همه جان‌ها خداوند است که همه جان‌ها او را می‌خواهند، از جان ما را طلب می‌کند. او می‌خواهد ما به سوی او برویم. اما «مطلوب همه جان‌ها کُند از جان طلب ما را»، وقتی که ما به سوی او می‌رویم و از جنس او می‌شویم، همه جان‌ها ما را هم طلب می‌کنند یعنی احتیاج پیدا می‌کنند به ما. اگر ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم، هر چیزی که در این کائنات جان دارد نیاز پیدا می‌کند به ما، طلب می‌کند ما را، چرا؟ ما به آن کمک می‌کنیم.

و البته این بیت را یک‌جور دیگر هم می‌شود خواند که بِالْمَالِ آن معنی هم را می‌شود از آن گرفت که بخوانیم که «مطلوب همه جان‌ها، کُند از جان طلب ما را»، یعنی اگر از جان، از دل و جان طلب داشته باشیم، ما مطلوب همه جان‌ها خواهیم بود که این معنی هم از آن یکی معنی می‌تواند نتیجه بشود، برای این که اگر خداوند ما را طلب کند از جان و ما به سوی او برویم و به او تبدیل بشویم، این در اثر طلبی است که ما داریم و مطلوب همه جان‌ها خواهیم شد. البته که وقتی می‌گوییم مطلوب همه جان‌ها، هر باشنده‌ای که در این کائنات جان دارد بالاخص که انسان‌ها احتیاج پیدا می‌کنند به یک همچو انسانی که به او زنده شده و این یادمان باشد از دل و جان طلب کردن، یا این که معشوق ما را از دل و جان طلب می‌کند، بالاخره آخِر سر می‌رسیم به طلب، امروز خواهیم خواند و که می‌گوید که: «این طلب‌کاری مبارک جنبش‌یست»، «این طلب در ما گروهان خداست»، یعنی در ما یک نشانی از او هست در مرکز ما، که او را طلب می‌کند و او در واقع ما را با آن طلب، آن خاصیت که ما دائماً به سوی او می‌رویم و طلب او را داریم، گرو گرفته است، برای همین است که ما هرچه به سوی دنیا می‌رویم برمی‌گردیم و نتیجه نمی‌گیریم.

به هر حال راجع به این موضوع که طلب‌کاری و طلب در ما با تمام جانِ دل، ما را به او می‌رساند این هم یک معناست که از این بیت مستفاد می‌شود. و همین‌طور که می‌دانید [شکل شماره ۱۰۰ (حقیقت وجودی انسان)] هرچه فضا را ما بازتر می‌کنیم مطلوب همه جان‌ها بهتر می‌تواند ما را جذب کند و این زنده شدن به او می‌تواند سرعت زیادی پیدا کند اگر ما متعهد به مرکز عدم باشیم یا بله بگوییم به اتفاق این لحظه، یا مؤدب باشیم دید من‌ذهنی

را کنار بگذاریم و تا آنجا که در توان ماست باید هشیارانه به صورت یک ناظرِ ذهن نگذاریم این ذهن ما به اصطلاح اوضاع را به هم بریزد.

گزید او لب گه مستی که: «رَو، پیدا مکن مستی» چو جامِ جان، لبالب شد از آن می‌های لب، ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

می‌گوید که: او در حالی که مست بود، معشوق؛ معشوق، خداوند، دائماً. حالا ما این طوری می‌گوییم. از جنس رحمت است، شادی است، می‌خواهید بگویید مستی آن هم یک اصطلاحی است. می‌گوید: هنگام مستی یعنی من وقتی مست شدم و جام من لبریز شد؛ می‌دانید که چه کار می‌کند؟ ما فضا را که باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به اندازه فضای باز شده زندگی این را پُر می‌کند از شرابش. هرچه بیشتر باز می‌کنیم بیش‌تر پُر می‌کند و ما می‌خوریم، تجربه می‌کنیم این برکت زنده‌کننده را. برکت زنده‌کننده را در بیت قبل گفت که: این برکت از آن‌ور می‌آید، یادتان است که همین: «زهی دولت! زهی رفعت! زهی بخت و زهی اخترا»، در عین حال این‌ها می‌آید، محبوب همه جان‌ها یا مطلوب همه جان‌ها، دولت و رفعت و بخت و اقبال به اصطلاح خوب را به ما می‌دهد و ما مست می‌شویم. چه قدر می‌خوریم؟ به اندازه‌ای که فضا را باز می‌کنیم. می‌های لب منظور می‌های این جهانی نیست، می لب یعنی می سخن‌های شکرین، یا تابش گرمای عشق، پایین می‌های لب را توضیح داده، نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مهر او، تابِ عشق، خاصیت تمییز، این‌ها همه می‌های لب او هست، نه می‌ای که از بیرون بیاید. پس می‌گوید: معشوق هنگام مستی لبش را گاز گرفت یعنی حرف نزد و معنی‌اش این بود که مستی را فاش نکن، به کسی نشان نده که مستی. گزید او لب گه مستی که: «رَو، پیدا مکن مستی»، پیدا مکن یعنی آشکار مکن مستی‌ات را، به کسی نگو که مستی و به محض این‌که حواست برود پیش یکی دیگر و بخواهی یکی دیگر را مست کنی، یا مقایسه کنی، مستی کم‌تر می‌شود. می‌بینید که انسانی که یک خرده خداوند به جامش شراب ریخته، این آدم از مقایسه بیرون آمده. می‌دانید که مقایسه یکی از ابزارهای من‌ذهنی و در به اصطلاح تقسیم‌بندی سبب است، سبب است. مثلاً ما می‌گوییم که: وقتی خودم را و پولم را با این آقا مقایسه می‌کنم، می‌بینم من پولم ده برابر ایشان است، خوب نتیجه من ده برابر مهم‌تر هستم، اگر هر دوی مان با پول هم‌هویت هستیم. این یک محاسبه ذهن است. همین‌طور هم‌هویت شدگی‌هایم را با مردم مقایسه می‌کنم، درست است؟ و کسی که به شراب خدایی مست است از ابزارهای ذهنی دست کشیده، استفاده نمی‌کند دیگر.



به هر حال شما از این بیت از مولانا یاد می‌گیرید که هرچه مست‌تر می‌شوید، پنهان کنید، به کسی آشکار نکنید که من حالم خوب است و خیلی مستم و دنبال من بیایید و به من گوش‌کنید و من می‌توانم شما را هم مست کنم و از این حرف‌ها نباید زد.

گزید او لب‌گه مستی که: «رو، پیدا مکن مستی» چو جامِ جان، لب‌الب شد از آن می‌های لب، ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

همین‌طور که می‌بینید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این حالت که ما من‌ذهنی داریم می‌ای نداریم که ما را مست کند. این در واقع سرمست نار و نارجوست، سرمست درد و دردجوست. اما این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به اندازه‌ای که فضا را باز می‌کند، شراب می‌خورد و این شراب اندازه ندارد. واقعاً هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنی بیشتر شراب می‌خوری، بله. این ابیات را در فهم بیشتر آن بیت می‌خوانیم:

شکر لبش بگفتم، لب را گزید، یعنی این راز را نهان کن، چون رازدار مایی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵)

همین‌که من گفتم لبش شکر است به معشوق، یعنی من درک کردم آن برکتی که از آن‌ور می‌آید چه به‌صورت دانش ذهنی آشکار می‌شود، چه به‌صورت ارتعاش زندگی مثل شادی را که من تشخیص دادم، گفتم تو چقدر شکر لبی، لبش را گزید یعنی حرف نزن. پس می‌بینید که چه قدر سکوت ذهن و تمرکز روی خود و عدم مقایسه مهم است. گفت این راز را نهان کن برای این‌که تو رازدار ما هستی، خداوند به انسان می‌گوید. و همین‌طور:

چراغست این دل بیدار، به زیر دامنش می‌دار از این باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۳)

همین‌که شما یک مقدار انباشتگی حضور پیدا می‌کنید، دلتان بیدار می‌شود و چراغتان روشن می‌شود و شما ناظر ذهنتان می‌شوید، باید مواظب باشید مردم خاموشش نکنند. هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که، یا نباید بکند، می‌تواند ادعا بکند ولی به ضررش است، که من تحت تأثیر جمع و به‌طور کلی من‌های ذهنی اطرافم نمی‌توانم قرار بگیرم. یعنی بگوید که هیچ‌کس نمی‌تواند روی من اثر بگذارد، بهتر است نزنند هم‌چون حرفی، هم‌چون ادعایی. باید بگویید پناه می‌برم به زندگی، پناه می‌برم به خدا و تا آن‌جا که مقدور است پرهیز کند، مواظب خودش باشد. وگرنه اگر بخواهد بگوید: من، من، من، من آن قدر قوی هستم، حضورم آن قدر بالاست که هیچ‌کس روی من اثر نگذارد، همان خودش من‌ذهنی است.



پس می‌گوید: «از این باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد»، هوای من‌ذهنی، تشعشعات من‌ذهنی در بیرون شور و شر دارد و هر کسی چراغی روشن می‌کند باید این را نگه دارد که دیگران خاموش نکنند. و

عجب بختی که رو بنمود ناگاهان، هزاران شکر ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

به‌به، عجب بختی به ما رو بنمود، چگونه؟ ناگاهان. پس شما می‌دانید که فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، باز می‌کنید، یک دفعه متوجه می‌شوید که هشیاری‌تان عوض شد. یک‌جور دیگر می‌بینید و آن‌موقع هزاران شکر دارد. «عجب بختی که رو بنمود ناگاهان، هزاران شکر»، واقعاً هزاران شکر می‌کنید؟ شما بینندگان آن‌هایی که متعهد هستند به این برنامه و قانون جبران را رعایت می‌کنند پیشرفت کرده‌اند. شکر می‌کنید؟ باید شکر بکنید. از چه‌جور معشوقی این بخت رو نمود ناگاهان؟ معشوقی که لطیف است، اوصاف لطیف دارد، خوب است، زیباست، بوالعجب است، نظیرش در این جهان نیست، ذهن نمی‌تواند پیدا کند و ببیند. پس از چنین معشوقی بخت عالی به من رو بنمود و می‌دانید که کار شما اثر دارد، زحمتی که روی خودتان می‌کشید اگر درس‌های امروز مولانا را خوب توجه کنید و بارها و بارها ابیات را بخوانید و بدانید که چکار باید بکنید، می‌بینید که ناگاهان، یک بختی به شما رو کرد که در درون و در بیرون گشایش‌هایی پیدا شد. پس می‌بینید که هرکاری می‌کنید جور در می‌آید، زندگی روی زیبایی‌اش را به شما نشان داد، سختی‌ها رفت، دردها رفت. و هرکاری که شروع می‌کنید این چون از زمینه زندگی، به اصطلاح فکر و عمل می‌گیرد، چون خرد زندگی به فکر و عمل شما می‌ریزد، این خوب پیش می‌رود، عالی پیش می‌رود.

و اصطلاح «معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب» نشان می‌دهد که این ذهن یک همچین معشوقی را نمی‌شناسد. اگر شما با ذهنتان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بشناسید این آن معشوق نیست. این چنین معشوقی که بوالعجب است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، عجیب است، نظیرش در این جهان نیست، زیباست، اوصافش لطیف است، یعنی این‌که شما هم تبدیل می‌شوید به یک باشنده‌ای که بوالعجب هستید. انسانی که بیاید واقعاً در این لحظه، به ابدیت خدا زنده شود، به جاودانگی خدا زنده شود، بوالعجب است، زیبا هم است و بی‌نهایت فضاگشایی هم است، یعنی تبدیل به معشوق شده. یک چنین انسانی مطلوب همه جان‌ها است، در بالا گفتیم، بله.

در آن مجلس که گردان کرد از لطف، او صراحی‌ها گرانقدر و سبک دل شد دل و جان از طرب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)



می‌گوید مجلسی است که زندگی از روی لطف این شراب را می‌گرداند و به همه می‌دهد، می‌ریزد به جامشان. در کدام مجلس؟ مجلسی که همه از جنسِ عدم هستند، به هم‌دیگر کمک می‌کنند. حضور از راه «Synergy» بالا می‌رود. «در آن مجلس که گردان کرد از لطف»، پس باز هم خداوند این شراب را، شراب زنده‌کننده را، دم خودش را، آب حیات آن طرفی را از روی لطف پخش می‌کند، چکار می‌کند؟ دلِ من، مرکز من سبک می‌شود، هرچه سبک‌تر می‌شود پرازش‌تر می‌شود. «گرانِ قدر و سبکِ دل شد، دل و جانِ من»، منتها از چه چیزی؟ از طرب، این طرب بود که کار را کرد.

نگاه کنید ببینید که چقدر مولانا تأکید می‌کند که این طرب است، این شادی است که ما را زنده می‌کند، نه عزا، نه گرفتاری، نه غصه و غم. هرکسی غصه و غم و گرفتاری را، گریه و زاری را، ناله و شکایت و این‌ها را سببی می‌داند برای لطف خدا حتماً اشتباه می‌کند. زندگی از جنس طرب است، شادی است، یعنی اگر قرار باشد خودش را در ما نمایان کند، به صورت طرب و شادی بی‌سبب نمایان می‌کند.

پس متوجه شدیم که ما این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را خوب الان تشخیص می‌دهیم، افسانه من‌ذهنی را وقتی مقاومت می‌کنیم و قضاوت می‌کنیم، متوجه می‌شویم وقتی مسئله‌سازی می‌کنیم متوجه می‌شویم، مانع‌سازی می‌کنیم متوجه می‌شویم، دشمن‌سازی می‌کنیم متوجه می‌شویم. این هم توجه می‌کنیم که همین‌که مؤدب می‌شویم به اتفاق این لحظه بله می‌گوییم و آست را یادمان می‌آوریم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینیم که معشوق مدتهاست لحظه‌به‌لحظه از روی لطف، این شراب را می‌گرداند که من شخصاً می‌گوییم اشتباه کردم. چرا؟ مؤدب نبودم، می‌گفتم می‌دانم، خود مقاومت بی‌ادبی بود. حالا که عین ادب را رعایت می‌کنم و این دید من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را گذاشتم کنار و دید عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی دید او را الآن به‌کار می‌برم. در این صورت می‌بینم که از روی لطف این جام را گردان می‌کند به من و در مجلسی که امثال من نشسته‌اند چون مرکزشان عدم است، شراب را می‌ریزد. و ما طرب‌ناک می‌شویم، مرکز ما گران‌قدر و سبک‌دل می‌شود و می‌بینید که دل شما ساده شد، دل شما شاد شد و حتی جان ذهنی شما، جان جسمی شما ارتعاشش بیشتر شد، یعنی زنده شدیم،

«گران‌قدر و سبک‌دل شد دل و جان». دل و جان ما یعنی این مرکز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، از طریق تجربه شادی است که عوض می‌شود. اگر شما یک کاری می‌کنید که فضا را باز می‌کنید و نیروی زنده‌کننده و شکوفایی زندگی عمل می‌کند و شما فکر نمی‌کنید که یک سببی در این جهان که با ذهن می‌توانیم ببینم به این کار کمک می‌کند، اگر آن را گذاشتید کنار، مسلماً به او جام شما شراب می‌ریزد و دل شما ساده‌تر می‌شود، سبک‌تر می‌شود و یک دفعه متوجه می‌شوید که جان‌دارتر شدید، حرکت بیشتری می‌توانید بکنید، این شکل [شکل

شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و میل دارید به زندگی. خیلی‌ها ناامید شدند، اصلاً می‌گویند که برای چه باید زندگی کنیم؟ می‌بینید زندگی را دوست دارید، پس ارزش مرکز ما موقعی است که آن شراب را آن بگرداند و الآن ما می‌فهمیم که آن شرابی که از آن‌ور می‌آید به ما کمک می‌کند، نه شرابی که از این‌ور با سبب‌ها می‌آید. مهم است این را ما بدانیم و این ابیات را توجه کنید، می‌گوید:

دل که دلبر دید، کی ماند ترش؟

بلبلی گل دید، کی ماند خمش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۹)

اگر دل شما دلبر را دیده باشد، نمی‌تواند ترش بماند، اگر ترش هستید دلبر را هنوز ندیدید. مثال می‌زند، بلبلی اگر گل را ببیند دیگر خاموش نمی‌ماند. پس اگر شما طرب‌ناک نمی‌شوید، از شما انرژی زنده‌کننده زندگی صادر نمی‌شود، هنوز گل را ندیدید. این بی‌ادبی ما که نمی‌گذاریم او به جام ما شراب بریزد و ما حس بی‌نیازی می‌کنیم، آن بیت: «ناز کردن خوشتر آید از شکر» این من‌ذهنی می‌گوید: من می‌دانم، من بلد هستم و می‌خواهد و آن سیستم اسباب خودش را، علت و معلولی خودش را به‌کار ببرد، خیلی خطرناک است برای ما، مضر است.

رازگویان با زبان و بی‌زبان

الْجَمَاعَه رَحْمَه رَا تَأْوِيل دَان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۶)

می‌گوید که انسان رازگویان می‌شود با زبان و بی‌زبان و این‌که ما جمعی درست کنیم که حقیقتاً همه ما مرکزمان عدم باشد و در آن مجلس خداوند شراب را بچرخاند و به همه ما بدهد، بله، چگونه می‌شود.

طِفْل نوزاده شود حَبِرِ فَصِيح

حَكْمَتِ بَالِغِ بَخَوَانِدِ چُون مَسِيح

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۵۶)

بله، اگر همچون وضعیتی پیش بیاید، طفل تازه زاده‌شده دانشمند می‌شود، دانشمندی که زبان‌آور است، فصیح است و مانند مسیح که در گهواره حکمت بزرگان را بیان می‌کرد، که امروز ما می‌بینیم که کودکان کم سن و سال هم به زندگی وقتی ارتعاش می‌کنند واقعاً راز زندگی را بیان می‌کنند. بله، این را می‌دانیم.

وَعظ را ناموخته هیچ از شروح

بَلْکَ يَنْبوعِ كُشوفِ و شرح روح

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۵۴)



ینبوع، یعنی چشمه، یعنی ما به چشمه وصل می‌شویم. ما وقتی با فضای گشوده‌شده خودمان را بیان می‌کنیم، پس شرح استادانمان نیست، بلکه این چشمه کشف و درواقع بستِ روح است. یعنی وقتی فضای درون باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود ما به یک چشمه کشف و ظهور راز زندگی تبدیل می‌شویم و همه این‌ها با شادی همراه است. شما یک معیار دارید، اگر شادی را تجربه می‌کنید پس درست دارید عمل می‌کنید.

و این دو بیت را هفته گذشته داشتیم

یار در آخر زمان، کرد طرب سازی باطن او جد جد، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم کشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

این دو بیت را گفتم یک بار دیگر نگاه کنیم. وقتی ما با ترتیبی که غزل توضیح می‌داد جلو می‌رویم و فضا را باز می‌کنیم، و تبدیل صورت می‌گیرد یک دفعه متوجه می‌شویم که آمدیم در این لحظه ابدی مستقر شدیم و زمان روانشناسی به آخر رسید، ما به آخر زمان زنده شدیم. زنده شدیم، یعنی به زندگی زنده شدیم، به خدا زنده شدیم، افتادیم به بی‌زمانی خداوند و می‌بینیم که هرچه ما فضا را بازتر می‌کنیم، طربمان بیشتر می‌شود و همین‌طور معیار، متوجه می‌شویم که این نگاه‌داری مرکز عدم جد جد است، اما آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد این بازی است. هرکسی به این درجه رسیده است که هرچه که به ذهن می‌آید و می‌رود و می‌رقصد این بازی است ولی این فضای گشوده شده، جد جد است باید همیشه بماند، این انسان پیشرفت کرده است.

می‌گوید که با این علم خداوند عاشقان را می‌کشد یعنی من ذهنی عاشقان را می‌کشد با علم خارج کردن او از زمان روان‌شناختی و طرب‌سازی. بله، یعنی به تدریج که ما یاد می‌گیریم این فضای گشوده شده، یعنی فضاگشایی شرط جدی است در این لحظه، فضاگشایی شرط جدی است، برای این که مرکزمان را عدم می‌کند، ولی هرچه که ذهن نشان می‌دهد و هرچه پدید می‌آید در این لحظه اتفاق می‌افتد، اتفاق بازی است. اگر شما با این علم جلو بروید، خواهید دید که یواش‌یواش من ذهنی‌تان از بین می‌رود و اگر این را بدانید متوجه می‌شوید که جهل ما یعنی عقل من ذهنی ما و دید آن، نمی‌تواند طنازی کند، دلبری بکند، بگوید من هم هستم.

این لحظه شما فضا را باز می‌کنید، خرد زندگی به شما کمک می‌کند، نه می‌بندید عقل بی‌عقلی من ذهنی، جهل خودمان طنازی بکند. یادمان باشد در فرآیند تبدیل، جهل ما یعنی دید من ذهنی، دائماً می‌گوید: «من بیایم؟ من بیایم مرکز؟ می‌شود از طریق درد بگیری؟ می‌شود این لحظه خشمگین بشوی؟ یک چیزی را از فلانی می‌خواستی

نداد، می‌خواهی برنجی؟ بهتر است برنجی.» این طنازی من‌ذهنی است، برنج. هی تقاضاها و الگوهای انتظار و توقع را فعال می‌کند، «برنج» به ما می‌گوید، این طنزهای اش است. «خشم‌گین بشو» و ما فکر می‌کنیم الآن باید یک خودی نشان بدهیم، خشم‌گین بشویم، طنزهای من‌ذهنی. ولی می‌دانیم این جهل علم نیست و این دو بیت را خواهش می‌کنم شما دوباره به آن یک نگاه بکنید و دوباره این را داشتیم:

پس شما خاموش باشید اَنْصِتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

با این بیت بخوانیم. این ابیات را جاهای مختلف من می‌آورم. ببینید شما الآن دوتا چیز را می‌دانید، یک دفعه یک چیزی را که از قبل می‌دانستید یادتان بیفتد، این سه تا در شما یک بیداری به وجود می‌آورد. برای چه چیزی عرض می‌کنم که شما این ابیات را زیاد بخوانید که حفظ باشید؟ برای این‌که خواهید دید که تمرکز روی این‌ها مثل چراغ می‌مانند، به‌طور هم‌زمان روی چندتا از این‌ها یک دفعه یک چیزی به شما نشان می‌دهد که اگر همه را نمی‌دانستید، نمی‌توانستید ببینید. یعنی من‌ذهنی‌هی مرتب ما را به شک می‌اندازد ولی اگر به یک صورت‌هایی روشن ببینیم، دیگر به قول این بیت جهل ما نمی‌تواند طنزهای کند.

گر مجلسم خالی بدی گفتار من عالی بدی یا دور شو یا نور شو بر ما مکن چندین ستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

پس اگر مجلس خالی باشد، خالی از من‌ذهنی باشد، گفتار ما عالی می‌شود. اگر مرکز من خالی باشد، همانندگی نباشد، گفتار من عالی می‌شود، برای این‌که زندگی حرف می‌زند. هرکسی که من‌ذهنی دارد یا بیاید تبدیل بشود نور بشود یا کنار بکشد، برای این‌که از طریق قرین روی ما اثر بد می‌گذارد.

من خودم هم، همه ما می‌گوییم، من خودم، شما به خودتان می‌گویید: «دیگر می‌خواهم ستم را به خودم بس کنم. من‌ذهنی من! الآن به صورت مراقبه‌ای و ناظر به تو نگاه می‌کنم تبدیل شو، زمان تبدیل است. پس بده آن زندگی‌ها را که به صورت درد گرفتی، در خودت ذخیره کردی، به صورت کینه ذخیره کردی، آزاد کن، می‌خواهم مرکز خالی

بشود.»

برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹)



فقط یادآوری می‌کنم. همه چیز من عشق است، تمام روابط بر اساس عشق است، روابط دو نفر، می‌خواهد غریبه باشد، می‌خواهد خویش باشد، می‌خواهد دوتا همسر باشد، پدر و مادر بچه‌ها باشند، رابطه بین خواهر و برادرها، همه بر اساس عشق است. یعنی ما باید به او زنده بشویم، همه‌مان، مجلس خالی بشود، مرکزمان خالی بشود، آن موقع با هم فامیل هستیم، متوجه می‌شویم که همه‌مان فامیل هم هستیم به وسیله یک زندگی. **برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشق است**، پس بنابراین برادری و پدری و این چیزها موقعی ارزش دارد که به عشق زنده باشیم. اگر بر اساس من ذهنی ما داریم با هم رابطه برقرار می‌کنیم، این عشق نیست، به هم دیگر ستم خواهیم کرد.

این بیت: **یا دور شو یا نور شو، بر ما مکن چندین ستم**. ما ستم بسیار عظیمی را به فامیل‌هایمان، به بچه‌هایمان، به همسرمان، به هرکسی که می‌رسیم وارد می‌کنیم، به خاطر این که نمی‌خواهیم نور بشویم. بله:

به سوی خطّه تبریز، چه چشمه آب حیوان است؟! کشاند دل بدان جانب به عشق چون کنب، ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

می‌گوید به سوی قلمرو تبریز، در این جا تبریز نماد فضای یکتایی است. این فضای یکتایی چه جور چشمه آب حیات دارد؟! چون شمس تبریزی از تبریز است. شمس تبریزی از طرف خداوند، از فضای یکتایی آمده است. می‌گوید که دل من به آن سمت کشیده می‌شود. در ظاهر معنایش این است که دل من به سوی تبریز کشیده می‌شود. در تبریز چه چشمه آب حیات وجود دارد که عشق من را مثل یک طناب ساخته شده از کنب یا این جا نوشته ساقه گیاه شاهدانه، به آن سو می‌کشد.

پس کنب یعنی کنب یا ریسمان یعنی همین فضای گشوده شده وقتی فضای گشوده شده را ما به اصطلاح تصور کنیم که این وصل است به آن فضا. مثل این که فضا را که باز می‌کنیم، داریم به آن سو می‌رویم. سؤال می‌کند که در آن جا چه چشمه آب حیات هست؟ چشمه همه زیبایی‌ها، چشمه شادی بی‌سبب، چشمه خرد، چشمه حسّ امنیّت. می‌خواهد بگوید که توی این جهان نیست که ما به وسیله واسطه‌ها و اسباب‌ها جست‌وجویش می‌کنیم، در آن سمت است. در سمت فضای یکتایی است.

به سوی خطّه تبریز، چه چشمه آب حیوان است؟! **کشاند دل بدان جانب** یعنی دل دارد به آن سو کشیده می‌شود، میل می‌کند به آن سو. برای همین عرض می‌کردم این طلب در ما گروگان خدا است. وقتی آن اصل ما، ذات ما به اصطلاح فعال می‌شود، توجه ما روی خودمان است و فضا را باز می‌کنیم، می‌بینیم که این طلب می‌کند برود به آن سمت که ما اشتباه می‌کردیم که داشتیم سمت جهان می‌رفتیم. در سمت جهان چشمه آب حیات نیست.



بله پس هرچه ما فضا را بازتر می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینیم بیش‌تر به آن سو کشیده می‌شویم. سؤال می‌کند ببیند ما می‌دانیم. شما می‌دانستید چشمه آب حیات، در آن طرف است و یواش‌یواش که فضا گشوده‌تر می‌شود از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا، متوجه می‌شویم که ما دیگر کشیده نمی‌شویم به این جهان، یک چیزی را بگذاریم مرکزمان و از او زندگی بخواهیم.

اجازه بدهید، چند بیت از قسمت‌های مختلف دیوان شمس و مثنوی برای تبیین بعضی ابیات بخوانم. این بیت را داشتیم:

نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مهر او رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

پس از رنج و ناراحتی و به اصطلاح درد من‌ذهنی، چه چیزی من را نجات داد؟ نوازش‌های عشق او و لطافت‌های مهر او، هم رهانید هم آسایش داد، بله.

در آن داستان کافرک داشتیم که وقتی آن کافرک متوجه شد که، یعنی ما الآن متوجه بشویم که ما در مرکزمان آلودگی ایجاد می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم و دست خداوند این را تمیز می‌کند و آن‌جا کافرک خیلی لرزید و طپید و خلاصه متوجه اشتباهش شد. مصطفی‌اش در کنار خود کشید، یعنی ما هم وقتی از حد بیرون می‌لرزیم و می‌تپیم و حقیقتاً این طلب در ما راه می‌افتد خداوند ما را کنار خودش می‌کشد.

ساکنش کرد و بسی بنواختش دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۳)

و همین‌طور که می‌گوییم نوازش‌های عشق او، نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مهر او برای من‌ذهنی روشن نیست، تبدیل می‌کند به یک چیزهایی که از بیرون می‌گیرد. برای این کار باید فضا را باز کنید و با اتفاق این لحظه نستیزید، که متوجه می‌شویم که آن موقع این لرزیدن و تپیدن دل ما و طلب حقیقی ما سبب می‌شود که خداوند ما را کنار خودش بکشد، و ما را ساکن کند و بنوازد و چشم‌های عدم ما را باز کند و به ما قوه تمییز بدهد، داد اشناختش یعنی قوه تمییز به او داد.

یک بلا از صد بلاش واخرد یک هبوطش بر معارج‌ها برد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۵)



و بنابراین ما، سختی را و درد هشیارانه را می‌پذیریم. ما این را یاد می‌گیریم که اتفاق این لحظه وقتی به صورت چالش و سختی می‌آید اطراف آن فضا باز کنیم. یک بلا ما را از صد بلا می‌خرد، بله، یک دفعه سقوط می‌کنیم و تأمل می‌کنیم، اطراف آن فضا باز می‌کنیم دوباره صعود می‌کنیم.

خام شوخی که رهاندش مُدام از خمار صد هزاران زشت خام (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۶)

ما در من‌ذهنی هم خام هستیم، هم گستاخ هستیم، ولی شراب ایزدی، این‌ها را برای چه می‌خوانیم؟ برای این‌که نوازش می‌دهد، «نوازش‌های او و لطافت‌های او رهاند و فراغت داد از رنج و تعب ما را»، اولاً اگر شما رنج دارید، تعب دارید، سختی دارید و این به‌وسیله من‌ذهنی آمده، علامت این است که شما باید بگذارید خدا پایش را بگذارد مرکز شما. شما با دید من‌ذهنی می‌بینید. هر موقع ما ناله می‌کنیم خشمگین می‌شویم احساس ظلم می‌کنیم، هم خام هستیم هم گستاخ، ولی بر اثر نوازش‌های او شراب او می‌آید. پس بنابراین مُدام، مُدام یعنی شراب، شراب ایزدی ما را از خمار صد هزاران زشت خامی که به ما داده، ما نسل‌اندرو نسل این دردها را به ارث برده‌ایم. ما یک جایی باید این سیکل معیوب را، دور معیوب را به اصطلاح بپریم.

این‌طوری نباشد که مادر درد دارد بدهد به فرزندش، فرزندش به فرزندش، فرزندش به فرزندش، همین‌طوری برود. این‌روزها مادرها متوجه می‌شوند که فرزندی بزرگ می‌کنند نباید با درد به فرزند نگاه کنند، نباید به درد ارتعاش کنند و به فرزندشان از طریق قرین درد بدهند، اگر این‌طوری باشد هم گستاخ هستیم هم خام هستیم. بله، از این‌جور زشت‌های خام در طول تاریخ بوده، الآن وقتش است که با استفاده از راهنمایی مولانا ما به‌جای درد دادن به بچه‌هایمان عشق بدهیم. خودمان زنده بشویم به عشق، به عشق ارتعاش کنیم، به آن‌یکی زندگی با فضاگشایی ارتعاش کنیم، همین ارتعاش را در مرکز بچه‌مان ببینیم. خواهیم دید که پاسخ می‌دهد، او تازه آمده از آن‌ور، او زنده است به زندگی، برای همین عرض می‌کردم که این بچه‌ها نزدیک‌تر هستند.

عاقبت او پخته و اُستاد شد جست از رِقِّ جهان و آزاد شد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۷)

عاقبت آدم پخته و استاد می‌شود و از بندگی جهان می‌جهد، دیگر بندگی همانندگی‌ها را نمی‌کند و بنده خوبی برای خدا می‌شود. هر موقع شما شروع کردید از به اصطلاح نوکری همانندگی‌ها به فضاگشایی و به حرف‌های من‌ذهنی‌تان گوش نکردید و به اتفاق این لحظه بله گفتید، فضا گشودید، در این‌صورت از بندگی جهان آزاد شده‌اید. هر موقع از سبب‌ها خارج شدید، اصلاً هرکسی که در سبب‌هاست یعنی دارد نوکری جهان را می‌کند.



عرض کردم اقتضای اتفاق این لحظه به وسیله من ذهنی تعیین بشود می شود همین بندگی جهان، ما با همانندگی هایمان رفیق هستیم، در واقع رفیق نیستیم بنده آن ها هستیم. آن ها هر کاری می کنند ما هیچ نمی گوئیم، آزاد نیستیم.

از شراب لایزالی گشت مست شد مُمیز، از خلائق باز رست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۸)

معنی آن مشخص است. ما از شراب جاودانگی مست می شویم، شراب خداوندی مست می شویم، مُمیز می شویم یعنی تشخیص دهنده می شویم، شناسایی کننده می شویم و از اثر مخرب من های ذهنی مردم باز می رهیم، بله،

ز اعتقاد سست پُر تقلیدشان وز خیال دیده بی دیدشان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۹)

کسانی که من ذهنی دارند، اعتقاد سست پُر تقلید دارند و خیالاتی دارند که خیالات همین فکرهای من ذهنی است که هیچ دیدی ندارد، یعنی انسان می تواند از نفوذ جمع و تقلید برهد، و بارها صحبت کردیم که این جمع روی ما اثر دارد، جمع روی ما اثر دارد. امروز در غزل هم می گفت مستی تان را پنهان کنید، هرکسی که در این راه می خواهد موفق شود باید مستی اش را پنهان بکند و کارش را روی خودش بکند و مقایسه نکند و به دیگران هم کاری نداشته باشد.

ای عجب چه فن زند ادراکشان پیش جزر و مد بحر بی نشان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۷۰)

پس از یک مدتی که ما فضا را باز کردیم و به زندگی زنده شدیم، ادراک من های ذهنی بیرون، هیچ فنی نمی تواند بزند، به شرط این که هی موج های بحر بی نشان بیاید. بله، این بیت هم جالب است، وقتی ما در رنج و تعب هستیم و نوازش های او می آید، گاهی اوقات کشتی ما را می شکند. یک قسمتی از من ذهنی را می شکند، یک همانندگی را می زند با تیرش، شما واکنش نشان نمی دهید.

گر خضر در بحر، کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶)

اگر خداوند قسمتی از من ذهنی شما را می‌شکند، فضا را باز کنید و شکر کنید و نگذارید من ذهنی قضاوت کند و مقاومت کند، صد درستی در شکستن کشتی هم‌هویت‌شدگی شما هست.

زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

این بیت را داشتیم، الآن می‌خواهم چندتا بیت بخوانم که کمک کند ما این بیت را بهتر بفهمیم. می‌گوید: به‌به، این نوازش‌های خداوند کیمیاست. کیمیا، عرض کردم ماده‌ای قرار بوده بشود که اگر به مس بزنند تبدیل به طلا بشود و نوازش‌های حق در این لحظه در اثر فضاگشایی، من ذهنی ما را که مس است تبدیل به طلا می‌کند. طلا نماد حضور است، زنده شدن به خداوند است، زهی این کیمیای حق که از مهر جان او می‌آید، که عین ذوق، عین شادی زندگی، عین خلاقیت زندگی، عین اشتیاق به زندگی و راحتی شد، چه چیزی؟ همان رنج و تعب‌هایی که ما داشتیم، همان سختی‌های من ذهنی، پس بنابراین می‌بینید که می‌آییم درد درست می‌کنیم، ولی اگر فضاگشایی کنیم، اجازه بدهیم نوازش‌های او بیاید، نوازش‌های او مثل کیمیایی است که ما را تبدیل می‌کند. رنج ما را، دردهای ما را تبدیل می‌کند به عین ذوق. این ذوق کلمه جالبی است و باید بدانیم که معمولاً وقتی از یک چیزی لذت می‌بریم ما، یک کسی مثلاً از یک جنبه‌ای از شغلش لذت می‌برد، یا از شغلش و آن کاری که می‌کند لذت می‌برد، درواقع این ذوق آن را دارد، ولی ذوق آن شادی است، آن لطافتی است که از ما به آن کار می‌ریزد، نه این‌که آن کار بیرونی به ما لذت می‌دهد. توجه می‌کنید؟ یک کسی یک سازی می‌زند و شادی زیادی را به‌نظر می‌آید ایجاد می‌کند یا تجربه خیلی حال خوبی را دارد، آن حال خوب را آن ساز به او نمی‌دهد، حال خوب از درون او جاری می‌شود به بیرون، به‌وسیله این ساز او.

و این بیت را داشتیم که ما به روی دیگران تمرکز نکنیم،

تاکنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

در این کیمیای حق که از درونتان می‌آید و شما درد دارید، مبدا این درد سبب می‌شود که به‌وسیله ذهنتان بروید بیرون، یا دردتان کم بشود بگویید: بس است دیگر، یا به‌هرحال توجه‌تان از خودتان منحرف بشود به بیرون یا به یکی دیگر، ما دنبال عین ذوق می‌گردیم. این رنج و تعب ما است که تبدیل خواهد شد به آن ذوق و راحتی. بله. یک حالت اشتیاقی که این طلب ما دارد به‌سوی زندگی برود، اگر به‌اندازه کافی فضا باز بشود، آن هم همین ذوق زندگی است؛ یعنی پس از یک مدتی می‌بینیم که این ذوق کار معنوی را ما داریم. الآن ذوق کار معنوی را



شما دارید، بعضی از شما سه ساعت، چهار ساعت، پنج ساعت در روز به این برنامه گوش می‌کنید. می‌بینید که ما ابیاتِ مولانا را می‌خوانیم حالمان خوب می‌شود، ذوق خواندن مولانا را پیدا کرده‌ایم ما.

شب پدید آید چو گنج رحمتی تا رهند از حرص خود یک ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۳)

می‌گوید: شب پدید می‌آید مانند یک گنجِ رحمت و همین‌طور که می‌خواهیم از حرصِ راحت می‌شویم یواش‌یواش که تبدیل می‌شویم این هم واقعاً مثل خواب است. تبدیل شدن از هشیاریِ ذهنی به هشیاریِ حضور درست شبیه این است که ما داریم می‌رویم می‌خواهیم و حرصِ ما خاموش می‌شود. هرچه حرص کمتر می‌شود، یعنی نوازش‌های زندگی است و این کیمیایِ حق دارد کار خودش را می‌کند. این دارد خوابیدن را می‌گوید، ولی خوابیدن را می‌خواهد مثال بزند به آن حالتی که موقع تبدیل ما پیدا می‌کنیم، در واقع ما به خوابِ حضور می‌رویم آن هم یک‌جور خواب است و:

بیاموز از پیمبر کیمیایی که هرچت حق دهد، می‌ده رضایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵)

همان لحظه در جنت گشاید چو تو راضی شوی در ابتلایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵)

می‌گوید: از پیغمبر یک کیمیایی یاد بگیر، در بیت هم کیمیا داشتیم، این کیمیا چیست؟ کیمیا رضایِ ماست وقتی یک چالشی در این لحظه می‌آید و ذهن می‌خواهد مخالفت کند، دعوا کند، ستیزه کند، ولی شما فضا را باز می‌کنید رضایت می‌دهید، که هرچه خدا در این لحظه می‌دهد به آن رضا بده. همان موقع در بهشت باز می‌شود، اگر تو به یک چالشی، امتحانی راضی بشوی. بگویی: این چیزی که آمده من باید فضا را باز کنم، این برای آزمایش من است و می‌خواهد من را زنده کند. چالش‌ها فرصت‌های بسیار عالی هستند برای زنده شدن به زندگی، اگر ستیزه کنی و مقاومت کنی فرصت از دست می‌رود، اگر چالش می‌آید به‌عنوان فرصت بشمارید نه موردی برای شکایت و خشم و احساس ظلم.

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰)

پس یک اشخاصی هستند که هیچ موقع دعا نمی‌کنند.

از رضا که هست رام آن کرام جستن دفع قضاشان شد حرام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۱)

می‌گوید: این‌ها فهمیده‌اند، حالا ما هم داریم از مولانا یاد می‌گیریم، که این رضا در این لحظه باید رام ما باشد، یعنی چه؟ یعنی ما هر چالشی در این لحظه بیاید، اولاً شما بدانید زندگی با قضا پشت سر این است، پس شما رضا بده، فضا را باز کن که رضا رام ما بشود، یعنی هر اتفاقی می‌افتد شما راضی هستید در این لحظه و به هیچ‌وجه این قضا را نمی‌خواهید دفع کنید، می‌خواهید فضا را گشوده نگه دارید ببینید که این چالش به شما چه می‌گوید.

در قضا ذوقی همی بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۲)

پس بنابراین در این قضا همان ذوق را می‌بینند که الآن صحبتش را کردیم. ذوق قضا دارند. اگر ما می‌دانستیم که اتفاق این لحظه را خداوند تعیین می‌کند و او داناترین، که اصلاً این حرف هم که اشتباه است زدم، داناترین داندگان است، ولی حالا این هم یک حرف ذهنی است البته می‌گویم، شما بدون هیچ‌گونه فکری بدانید که این بهترین اتفاقی است که می‌تواند برای شما بیفتد و ذوق داشته باشید که قضا اتفاق را بیدازد و شما هشیارانه در اطرافش فضا باز کنید. ذوق این را داشته باشید، این ذوق تبدیل است.

در قضا ذوقی همی بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۲)

فکر می‌کنند که اگر فقط یک دعا کنند که مرا از این قضا خلاص کن، این کفر است. چرا؟ مغایر با درواقع امر خداست در این لحظه. درضمن این اشاره‌ای به عدم هم هست، پس رضا و فضاگشایی در این لحظه به چالشی که آمده باید صورت بگیرد تا زندگی بتواند به ما کمک کند.

حسن ظنی بر دل ایشان گشود که نپوشند از غمی جامه کبود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۳)



می‌گوید: این رضا و این خداوند، وقتی فضا باز می‌کنیم، یک حسن ظنی در دل ما پیدا می‌شود. این حسن ظن واقعاً باز هم عینی است، حسن ظن زندگی است، چیز ذهنی نیست، که این‌ها وقتی چالش می‌آید و درد هشیارانه می‌کشند، جامه کبود نمی‌پوشند، یعنی عزا نمی‌گیرند، شادند، شادند که این چالش دارد صورت می‌گیرد، فضا را باز می‌کنند، می‌دانند از این فضای باز شده آن شادی زندگی، آن نیروی شفا بخش، عنایت زندگی، لطف زندگی دارد می‌آید.

عنایتهای ربّانی ز بهر خدمت آن شه، برویانید و هستی داد از عین ادب، ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

ابیاتی که می‌خوانم مربوط به همین ادب است. ببینیم که ادب از نظر مولانا چیست؟ یا جنبه‌های مختلف آن چیست؟ شاید تغییر بکنیم. می‌گوید:

عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

پس عشق چیست؟ عشق دولت و عنایت خداوندی است و گشودن دل است و گرفتن هدایت است. درست است؟ ادب حکم می‌کند که ما فضا را گشوده نگه داریم. و در این بیت عنایتهای ربّانی هست. عنایتهای ربّانی به خاطر دعاها، یا به خاطر چه می‌دانم اسباب و وسایط یا رفتار ما نمی‌آید، این‌ها از آن‌ور می‌آید و می‌خواهد بگوید که آن چیزی که پیش می‌آید، ما با او متحد بشویم دوباره، اولاً این ضربان تکاملی زندگی است و یک نیک‌بختی و عنایت زندگی است. می‌بینید این نیک‌بختی، عنایت زندگی، باز کردن فضای درون و هدایت خدا، مولانا عشق را این‌طوری تعریف می‌کند. پس در این بیت هم عنایتهای ربّانی یکی از جنبه‌های عشق است که دارد آن کشت اول را می‌رویاند و خودش را در ما به خودش زنده می‌کند، منتها ادب هم لازم است.

مگر ناگهان آن عنایت رسد که ای من غلام چنان ناگهان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹)

ناگهان عنایت خدایی می‌آید که من غلام آن ناگهان هستم. با فضاگشایی بالاخره کمک خداوند خواهد آمد و اثر خواهد گذاشت، به او تبدیل خواهیم شد. اجازه بدهید این چند بیت را هم بخوانم.

پیش بینایان خبر گفتن خطاست کآن دلیل غفلت و نقصان ماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱)

این مربوط دیگر به ادب است. یکی از جنبه‌های ادب این است که واقعاً پیش‌مولانا ما خاموش باشیم، یا هر جا ما با بزرگان تضاد پیدا کردیم بفهمیم که ما داریم اشتباه می‌کنیم. پس بنابراین خبر گفتن پیش‌بینایان خطاست و هرکسی مقاومت می‌کند و به ذهنش رجوع می‌کند، نشان این است که همانندگی دارد و غافل است.

پیش بینا، شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب آنصتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

پس اگر بینا زنده باشد یا حالا ما کتابش را می‌خوانیم، خاموشی نفع ماست. واقعاً هم این ابیات را می‌خوانیم قبل از این‌که با ذهنمان چیزی بگوییم، بهتر است خاموش باشیم، تأمل کنیم و برای همین فرمان آنصتوا آمده است.

گر بفرماید: بگو، بر گوی خوش لیک اندک گو، دراز اندر مکش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۳)

اگر بینا و انسانِ عارف، زنده به زندگی به شما گفت: بگو، در آن صورت بگو ولی کم بگو و طولانی‌اش نکن.

ور بفرماید که اندر گش دراز همچنین شرمین بگو با امر ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۴)

این رفتارهای در مقابل خداوند هم ادب است تا زمانی‌که ما وصل هستیم حرف می‌زنیم. ما می‌بینیم که دیگر وصل نیستیم خاموش می‌کنیم. پس بنابراین می‌گوید آن بینا اگر گفت صحبت را دراز کن خودت را بیان کن، همین‌طور ما شرمین می‌گوییم و با امر می‌سازیم. بله. اجازه بدهید چند بیت هم راجع به همین ادب بخوانم گرچه که طولانی شده ولی این‌ها ساده است. می‌گوید

از خدا جوییم توفیق ادب بی‌ادب محروم گشت از لطف رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸)

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹)

مایده از آسمان در می‌رسید بی‌صداع و بی‌فروخت و بی‌خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰)

در بعضی نسخه‌ها هست بی‌شری و بیع و بی‌گفت‌وشنید. خلاصه می‌گوید از خدا می‌خواهیم که به ما ادب بدهد و ادب را امروز صحبت کردیم. البته در این‌جا ادب را به ناسپاسی به اصطلاح تعریف می‌کند. می‌گوید بی‌ادب که اساساً گفتیم یعنی در این لحظه آدم خردِ زندگی را بگذارد و خردِ خودش را بگیرد که اساس ناسپاسی هم هست، بلکه دنیا را خراب می‌کند. درد را در همه جهات پخش می‌کند بی‌ادب. الآن مثال می‌زند موسی را می‌گوید که مائده از آسمان می‌آمد، غذاهای آسمانی می‌آمد بدون رنج و درد و بدون این‌که کسی بفروشد و بخرد.

در میان قوم موسی چند کس بی‌ادب گفتند: کو سیر و عدس؟!

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱)

مُتَقَطع شد نان و خوان از آسمان ماند رنج زرع و بیل و داسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۲)

پس بنابراین مائده برای قوم موسی می‌آمد. چند نفر بی‌ادب در آن بودند گفتند که خوب از این‌همه غذاها پس سیر و عدس کو؟ سیر و عدس نماد همانیدگی‌هاست باز هم. در این تمثیل فرض کن که تمام غذاهای خوشمزه یک بزرگی به آدم بدهد ولی در آن سیر و عدس نباشد و آدم ایراد بگیرد که پس سیر و عدس کو؟ این ناسپاسی است، بله. در آن‌موقع نان و خوان از آسمان قطع شد بنابراین گفتند که بروید زراعت کنید و بیل بزنید و داس را به‌کار ببرید یعنی افتادیم به رنج‌های من‌ذهنی. یک موقعی مرکز ما باز بود، مرکز ما بسته شد افتادیم به دردهای من‌ذهنی و اینکه هیچ‌چیزی گشایش ندارد. اما یک‌بار دیگر می‌گوید که این اتفاق افتاد که عیسی آمد شفاعت کرد.

باز عیسی چون شفاعت کرد حق خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳)



مائده از آسمان شد عائده
چون که گفت أَنْزَلَ عَلَيْنَا مَائِدَهُ

باز گستاخان، ادب بگذاشتند
چون گدایان زَلَّه‌ها برداشتند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۴)

لابه کرده عیسی ایشان را که این
دائم است و کم نگردد از زمین
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۵)

تمثیل می‌زند یک زمان، زمانِ موسی بود و ناسپاسی کردند بنابراین قطع شد. وقتی عیسی شفاعت کرد دوباره خوان آمد ولی این دفعه حسِ کم‌یابی به آن‌ها دست داد و گفتند که ما این زندگی را الآن به‌طور کامل زندگی نمی‌کنیم، برای آینده نگره می‌داریم و عیسی به ایشان لابه کرده که نه این دائم است و بی‌نهایت است و خدا از جنس بی‌نهایت است و شما زندگی را زندگی کنید فراوانی خدا تمام نمی‌شود. شما به حسِ کمیابی و محدودیت نروید یعنی به ذهن نروید. پس بنابراین در زمان عیسی می‌گوید رفتند به ذهن یک‌جوری ناسپاس شدند و شکر را کنار گذاشتند. در زمان عیسی هم دوباره رفتند به کمیابی و محدودیت و این‌که گفتند زندگی محدود است.

بدگمانی کردن و حرص‌آوری
کفر باشد پیشِ خوانِ مهتری
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۶)

زان گدارویان نادیده ز آرز
آن درِ رحمت بر ایشان شد فراز
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۷)

فراز یعنی بسته. پس بنابراین دوباره راه بسته شد. حالا ما از خودمان بپرسیم ما هم گدارو هستیم؟ گدارو کسی است که واقعاً در محدودیت و کمیابی‌ست، ذهنیتِ کمیابی دارد و این خاصیت من‌ذهنی است. از آرز، از حرص، آن درِ رحمت بر ایشان بسته شد، فراز در این‌جا به معنی بسته هست.

ابر بر ناید پی منع زکات
وز زنا، اُفتد و با اندر جهات
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸)

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۹)

هر که بی‌باکی کند در راهِ دوست
ره‌زنِ مردان شد و نامرد اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۰)

از ادب پُر نور گشته است این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱)

پس بنابراین می‌بینید که این خست، عدم رعایت قانون جبران و رویاوردن به فراوانی زندگی سبب می‌شود که رحمت ایزدی بسته بشود.

بسته بشود و این‌که این‌جا زنا در واقع زنا معمولی نیست و یعنی جفت‌شدن نامبارک ما به صورت زندگی با من‌ذهنی برای ما بدبختی می‌آورد، و با می‌آورد و می‌گوید که هرچه برای شما پیش می‌آید از تاریکی و غم، بدانید که این به‌خاطر گستاخی و بی‌باکی ما است. این بی‌باکی ما در این لحظه و گستاخی ما که ما می‌گوییم می‌دانیم، دوباره برگشتیم به این لحظه و اتفاقش، این‌که یک کسی که اهمیت نمی‌دهد گستاخ است، می‌گوید می‌دانم مقاومت می‌کند، به عقل من‌ذهنی رجوع می‌کند، به خاصیت من‌ذهنی که عدم فراوانی است می‌رود و بی‌باک است، بی‌باک یعنی بی‌توجه است می‌گوید برایم مهم نیست، می‌گوید از این جاست. در این لحظه برای ما باید بسیار مهم باشد فضاگشایی و رجوع کردن به فراوانی و خرد زندگی. می‌گوید در راه خدا هرکه بی‌باکی کند نامرد است انسان نیست و می‌تواند راه انسان‌ها را بزند و هرکسی که در این لحظه فضا را باز می‌کند و از خاصیت‌های خدایی استفاده می‌کند از من‌ذهنی استفاده نمی‌کند، به خست و محدودیت من‌ذهنی نمی‌رود، منقبض نمی‌شود، منبسط می‌شود، در این صورت ادب دارد، بله.

از ادب پُر نور گشته است این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱)

بُد ز گستاخی، کُسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرأت رَدِّ باب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲)

می‌گوید به‌خاطر گستاخی بود که آفتاب گرفت. به‌اصطلاح به‌خاطر گستاخی است که آفتاب ما می‌گیرد ما آفتابیم دیگر، به جهل و ظلمات من‌ذهنی تن درمی‌دهیم، این از گستاخی ماست. عزازیلی یعنی شیطان و شیطان که ردّ باب است به‌خاطر جرأتی است که در مقابل خداوند کرده است. هر خاصیتی که شیطان دارد ما هم در من‌ذهنی داریم. هر کاری که او کرده ما هم با من‌ذهنی همان کار را می‌کنیم. یعنی هشیاری جسمی دارد شیطان، و برحسب هشیاری جسمی عمل می‌کند. همین‌طور که در این لحظه ما از خرد زندگی استفاده نمی‌کنیم از خاصیت‌های زندگی استفاده نمی‌کنیم، شیطان هم همین کار را کرده. یعنی نتوانسته در آدم، زنده شدن خدا را ببیند بنابراین ما هم «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند» حالا این‌ها را می‌گوییم که بلکه دید من‌ذهنی را در این لحظه کنار بگذاریم که از سببیت می‌آید. این سببیت شرطی شده است یعنی هر لحظه ما به‌طور ناآگاهانه می‌رویم این واسطه‌ها و این سبب‌ها را می‌کشیم بیرون برحسب آن عمل می‌کنیم، ولی اگر مواظب باشیم که دائماً فضاگشایی کنیم فضاگشایی کنیم، ما دیگر ردّ باب نیستیم مثل شیطان و گستاخ هم نیستیم، آفتاب ما هم نمی‌گیرد.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText